قدسیان طوف دیار تو کنند | تحفهٔ نور نثار تو کنند

حکایت شیخ مصلح الدین سعدی [illegible]

برگ درختان سبز در نظر هوشیار | هر ورقی دفتر معرفت کردگار

[illegible]

سعدی آن بلبل شیراز چمن | در گلستان سخن دستان زن

شد شبی بر شجر حمد خدا | از نوای سحری سحر نمای

بست بیتی ز دو مصراع بهم | هر یکی مطلع انوار قدم

تا که زان مژده جانان [illegible]
[illegible] عرفان [illegible]
عارفی زنده دلی [illegible]
[illegible]

دید در خواب که درهای فلک | باز کردند گروهی ز ملک

رو نمودند ز سر در زده صف | هر یک از نور نثاری در کف

پشت بر گنبد خضرا کردند
رو درین معبد غبرا کردند

با دل و دست خوش خوف و رجا
گفت کای گمرهروان تا بکجا

مژده داد او [illegible] سعدی [illegible]
سفت در [illegible] نیکی [illegible]
[illegible]

نقد ما کان بمقدار وی است
بهر آن گنج که ز اسرار وی است

خواب چون عقده ز کارش بگشاد
رو بدان قبله احرار نهاد

بدر صومعه شیخ رسید
از درون زمزمه شیخ شنید

[illegible]
با خود آن [illegible]

[illegible]

ای سخن را چو گهر سنجیده
خلعت نظم در او پوشیده

کرده تمییز صحیحش ز سقیم
بتر از وزنی طبع سلیم

[illegible]
[illegible]
[illegible]

اثر صنع بدیدن چه جهالت
زان بصانع نرسیدن چه جهالت

جامی غرق جهالت مانده
بر جبین آب خجالت رانده

بر گلش سبز ز احسان چه خیزد
بر دلش گنجه غفران ریزد

[illegible]
[illegible]

سر چه دریوزه ز جود تو کند
صرف برهان وجود تو کند

عقد چهارم در استدلال بظهور آثار بر وجود آفریدگار

[illegible]

سبحه [illegible]

ای درین کارگه موش ربای | روز و شب چشم تو و گوش گشای

[illegible]

نرگس این چمنی گر لب جوی | خوش نهادست نظر سوی بسوی

گل این باغچه گر بر شاخ | صبحدم گوش گشادست فراخ

نه ز بلبل شنوی آوازی | بر لب غنچه نهانی رازی

[illegible]

پرده از چشم جهان بین کن باز | بنگر شیب و بنگر شیب و فراز

بین که این دایره گردان چیست | دور او گرد تو جاویدان چیست

[illegible]

بر سرت چتر مرصع که فراشت | بر وی این نقش ملمع که نگاشت

مهر را نورده روز که کرد | ماه را شمع شب افروز که کرد

[illegible]

کیست کز دست دل آتش خیز | صبح چون اطلس کحلی زد چاک

سوزن رشته ز خورشید که داد | وصله زرد قصبش دوخت که

کیست کز طاق فلک چون انجم | زیر او جام گهر بر سر کرد

[illegible]

بهر این کارگه خونخواره | نیست از کارگزاری چاره

عین ممکن به سر آمن خرد | نتواند که شود دست بخود

[illegible]

چون ز پی پیش نباشد دری | چون بهستی رسد از وی دگری
ذات نایافته از هستی بخش | چون تواند که بود هستی بخش

[illegible] که بود از ازل
[illegible] صفت آب و [illegible]
هرچه ز [illegible] بود از بود شان
[illegible] منقص اندر [illegible]

لازم آمد که نباید بوجود | هیچ موجود درین عرصه بود
نقش بیچاره نقاش که دید | نغمه بی زخمه مطرب که شنید
ناید از ممکن تنها چون کار | حاجت افتاد بواجب ناچار

خیمه زد هستی و جهان [illegible]
[illegible]

چون خلد [illegible] مو [illegible] | زود آری سوی آن مور انگشت
زان خلش هستی او را دانی | بسر انگشت ز پشتش رانی

باد و ره نابد و کاندر زنده | خلوت پشت نه زان جنبنده
عالم و این همه آثار درو | چرخ و این جنبش بسیار درو

[illegible]

زوست جنبیده نه از باد درخت | زوست فرخنده نه از گردون بخت
او برد تشنگی تشنه نه آب | او دهد شادی مستان نه شراب
غنچه در باغ نخندد بی او | میوه بر شاخ نبندد بی او

[illegible]

مغز خواهی نظر از پوست ببند | مغز جویی نکند پوست پسند
حرف غیر از ورق دل بتراش | خاطر از ناخن فکرت مخراش

از همه ساده کن آیینهٔ خویش
وز همه پاک بشو سینهٔ خویش

تا شود گنج لقا سینهٔ تو
غرق نور ازل آیینهٔ تو

کی شود بابلی دل و دردی که هست آن نهان بیش
دوست آنجا که بود جلوه گری
همت عقل غنی و نظری

چون نماید بتو این دولت روی
رو در آن رو بکس هیچ مگوی

زانکه از گوهر عرفان خالی
به بود کیسهٔ استدلالی

حکایت آن متکلم و صوفی که متکلم زبان استدلال کشاد و صوفی از صفای ذوق و وجدان خبر داد

فاضلی وادی برهان پیمای
در بیابان جدل جان فرسای

عمر در بحث و جدل طی کرده
پای یکران عمل پی کرده

نه دلش را ز طریقت نوری
نه سرش را ز حقیقت شوری

صوفیی دید ز آلایش پاک
زده در چهرهٔ آسایش خاک

زریاضت شده چون نی تنش
سر مویی نه سر خویشتنش

زان تقابل که میان شب و روز
هست با بردی و حر تموز

شده یکباره ز آرایش صاف
زخم زن گشته بشمشیر خلاف
گفت کای کرده ز هر عیب کنار

باشناسایی خود ساخته جفت
گو خدا را چه شناسا جفت

گفت از آن فیض که هر لحظه ز غیب
ریزدم بر دل و جان پاک ز ریب

گرچه شد موج زن خاطر از آن
هست گفتار زبان قاصر از آن

فاضلش گفت که من سر نهان
نبود آنکه بگویی و نه من
هست کار زبانی یاسر

هر که پی بر پی من نشتابد
هرچه من یافتم او نیز نیابد

کار من نیست که کس را بجدال
ره نمایم بخدای متعال

مناجات در تنبه بر مستی آفریدگار گشتن و طلب داشتن توفیق بر گوهر توحید سفتن

ای جهان از صفت و ذات تو پر | عالم از حجب اثبات تو پر

هیچ جا نیست که غوغای تو نیست [illegible]

نور تو گر نبود تا بکنیم | چشم بینا دل دانا چه کنیم

نیست از غایت کوته نظری | خبر ما ز تو جز بی‌خبری

گر چه جامی بود از بی‌خبران | چه شود گر لطفش دگران

[illegible]

مهرش از مهره گل بگشایی | پاکی شانه تربت بنهیش

زنگش از چهره دل بزدای | می ز میخانه وحدت بچشیش

[illegible]

عقد پنجم در بیان یکتایی و برهان بی‌همتایی حق سبحانه که در بیان و برهان همه زبان‌آوران یکتا [illegible]

ای درین تنگکده طبع فریب | برده غوغای تمامت ز تو شکیب

[illegible]

یافته دل بتکده‌ات را قبول | گر نه بتکش تو شکن اول

سنگ بر بتکده آذر زن | در جهان صیت خلیلی افکن

تیز کن خنجر لا بر سر لات | ببر از لات منی را ز منات

[illegible]

عیسوی شد به کوی ای فزون | خیمه از ساحت این دیر برون

تو به صد بت و به صد بتکده زار | بلکه بیرون ز تو را ز شمار

[illegible]

گرد ره روی ولی سر نفسی / می‌پری در ره ایمان هوسی

گاه گویی که من آن دریایم / که جهان را بگهر آرایم

دل صدف گوهر تو دیده در [illegible]

[illegible]

هر که یابد ز گل من بویی / بوی عرفان برد از هر مویی

بزبان میزنی این لاف ولی / نیست بر موجب نیت عملی

مرتبه تقدیر تو تزیین کند / صورت حال تو تکذیب کند

[illegible]

[illegible]

راه دور و بس سخن راه بگوی / آنچه خواهی بشنو انکه بگوی

دل بگردان ز دو رویی صفایی / جز یکرویی وحدت لایی

دیده بر شاهد وحدت بگشای / وز دورویی و دوگویی باز آی

سهل باشد که زمانی تا ماه / بر تو باشند درین نکته گواه

[illegible]

[illegible]

پس مرتب شده اجرام که هست / این همه جنبش و آرام که هست

شکل و ترتیب فلک بر یک حال / دور و سیر همه بر یک منوال

یکی از صورت خود نا گشته / یکی از گردش خود نگذشته

متفق وضع و [illegible]

[illegible]

سال و مه رفته و شب شام و سحر / یک بیک گرم رو و تیز گذر

تا باد شد خود در گروند / بر یکی قاعده آینده روند

چار فصلی که بهر سال درست
بهمین رسم و روش ره سپرست

این موالید سه گانه که جهان
پر از آنهاست چه پیدا چه نهان

نوع نوعش نه کم آید نه فزون [illegible]
[illegible]

کشور آباد نگردد بدو شاه
بشکند از دو سپهدار سپاه

از دو بانو چو شود آشفته
خانه از بعد مدارش رفته

رنج طفل است ادای دو اب
مرگ رنجور دوای دو طبیب

حکایت آن پادشاه که [illegible] دو طبیب بنبض او اعتدال [illegible] قاروره وجود یکی نکشت و [illegible] اعتدال دیگری بصحت نپیوست

داشت آن شاه ببالین دو حکیم
هر دو دانا و خردمند و کریم

لبشان با دم عیسی همدم
کفشان راحت هر رنج و الم

[illegible]

دست هر یک چو بنبض آوردی
دستگیری ضعیفان کردی

شاه بیمار ز تغییر مزاج
وان دو در کار تدبیر علاج

[illegible]

شاه را بود وزیری زیرک
آن تعصب چو بدید از هر یک

حیله کرد بدانایی و ساز
کان دو دانا بیکی آمد باز

زان یکی شاه چو شد چاره پذیر
قصه اکرد برو عرضه وزیر

[illegible]

گر بفرض از یکی افزون بودی
هر دمش حال دگرگون بودی

طشت خورشید ز بام افتادی
کار گردون ز نظام افتادی

[illegible]

زاده خاک دگر خاک شدی
خاک چون گرد بر افلاک شدی

تیز کردی بعدم حمله قدم
بلکه سر بر زندی ز عدم

ای بتوحید تو هر ذره گواه
نیست یکذره بتوحید تو راه

در رهت ذرهٔ ناچیز شدیم
کمتر از ذره بنسبت نیز شدیم

ما و بیحاصلی و نومیدی
گر نه فضل تو کند خورسندی

ضعف تن قوت ... [illegible]

جامی از کارگذاری ماند
نامه بیهده کاری خواند

میکند از تو طلب قوت کار
تا شود در طلب کارگذار

[illegible]

قوت کارگذاریش بده
سکه پاک عیاریش بده

نقد دین از غش و غل پاک کنش
دل ز آلایش کل پاک کنش

شد پریشان ز دوبینی کارش
روی در قبله وحدت دارش

عقد ششم در بیان آنکه ذات حق سبحانه و تعالی حقیقت وجودست و هر حقیقت که مشهودست نیز از ذات وی موجود است

ای زین خواب که خفته دلان
جمع ناگشته پراشفته دلان

زیر این پرده تجلی وصال
مانده در تفرقه خواب و خیال

لعبتانی که بدین پرده درند
که ازین پرده چنین جلوه گرند

[illegible] عشوه ده ... لعبت ... [illegible]

نیست جز در نظر خواب آلود
جلوه گر گشته خیالی بی بود

چند خورسند نشینی بخیال
هان هان دیده خود نیک بمال

[illegible]

بو که زین خواب چو بیدار شوی | خارق پرده پندار شوی
گردد از تیز نظر چشم شهود | بر تو مکشوف شود سر وجود

[illegible]

در همه ساری بی وهم حلول | سریانی نه در فهم عقول
وز همه عاری بی نقص و زوال | منتقل نا شده از حال بحال
جلوه اولیش از حضرت ذات | بود در خویش با اسما و صفات

[illegible]

وان حقایق ز درون عکس انداخت | علم کثرت اعیان افراخت
شد ز هر عکس آیینه ذات | ذات یک عین عیان دو

[illegible]

اولا گشت ز تکرار عکوس | مرتبه مرتبه ارواح و نفوس
بعد از آن مرغ ظهورش پر و بال | زد ز ارواح با قلیم مثال

[illegible]

زیر آن زاب و گل و آتش و باد | چار در خانه آغاز نهاد
ساخت در وی پی نیکوبختی | از موالید سه پایه تختی
آن نکوبخت از آن تخت بلند | چشم بینش بجب و راست فکند

[illegible]

زده از پیرهن یوسف سر | بوی او داده یعقوب بصر
هر چه او نیست نه مغز است نه پوست | همه سنجند همین وست که اوست

[illegible]

زرف بحریست پر از آب حیات
موج زن آمده از کل جهات

پر سوا جام حبابش خوانند
بر سوا جبر سحابش خوانند

در صدف نخست ... [illegible]

آنچه بر وحدت ذاتست مقیم
از دو نامش نتوان ساخت دو نیم

یکشود دیده یک بین بکشای
وز دو بینی بدو بینی مگرای

چون یکی علم و عیان دوی کم
اسم و رسم و جهان دوی کم

در همه ... [illegible]

همه اعیان بعدم باز روند
وز عدم واقف این راز شوند

تیز بین گردد شان چشم شهود
غرقه گردند بدریای وجود

[illegible]

داشت غوکی بلب بحر وطن
دایم از بحر همی راندی سخن

روز و شب قصه ... [illegible]

دل از او گوهر دانایی یافت
تن از او دست توانایی یافت

هر کجا می نگرم اوست همه
هر طرف میگذرم اوست همه

ماهی چند رسیدند آنجا
وز وی آن قصه شنیدند آنجا

عشق ... [illegible]

بر گرفتند تک و پوی نیاز
بحر جویان چه نشیب و چه فراز

گاه در تک چو صدف جا کردند
گه خروش و بخار آوردند

[illegible]

نه نشان یافت شد از بحر نه نام
می نهادند بنومیدی گام

از قضا صید گری دام نهاد
راه ایشان بگذر دام افتاد

[illegible]

چند تن کوشش و جنبش کردند
خویشتن راه بحر آوردند

نیم مرده چو رسیدند به بحر
جام مقصود کشیدند ز بحر

دانش و بینششان روی نمود
کانچه میدیدند نشان غوک بود

زنده در بحر شهود آمدند
غرقه بودند در آن تا بودند

ای پر از فیض وجود تو جهان
غرق نور تو جه پیدا و نهان

[illegible]

مایه صورت و معنی همه تو
با همه بی همه تو ای همه تو

بی نصیب از تو نه چند و نه چون
خالی از تو نه درون و نه برون

[illegible]

جامی از هستی خود پاک شده
در ره فقر و فنا خاک شده

در بقای تو فنا میخواهد
در فنا در تو بقا میخواهد

از فرود و کار خودش فانی دار
وان فنا را بوی ارزانی دار

[illegible]

عقد ششم در شرح تصوف که بستن دست تصرف و رستن از قید تکلف درین معنی گوید

[illegible]

ای بصوفی گری آوازه بلند
کرده زین به آوازه بلند

دل چو خم چند بر آوازه نهی
باید آواز چو از خم تهی

[illegible]

کی به پیمانی شود از زنگی دور
گرچه خوانند ناش کافور

جامه موطه چه پوشی چو مگس
پر بهر خوان چه کشی و موس

طوطی قدسی و از هیچ کسی
مینزنی پر بهوای مگسی

[illegible]

کردی انداخته سجاده بدوش
کرد بازار چو سجاده فروش

لیک بازاریکان دیده رند
صد از این جنس بیک جو نخرند

[illegible]

دره

در ره اهل دل از همت پست
جز عصا نیست ترا هیچ بدست

آنکه در چه فتد از لغزش پا
دستگیریش نباید ز عصا

[illegible]

رشته سبحه بر انگشت مپیچ
که از آن حلقه برون نابی هیچ

مهره چند بود بی سر و بن
کف از آن طاس بنزد مکن

تا از آن چشم بود بست و کشاد
مرکزت روند بد نقش مراد

[illegible]

شانه بنگان چو نر مردانه
جمعی از زنان لحیه آورده

که بر این دست جدا از شانه
همچو دندان ز اصطف زده

[illegible]

بهره کم بهره آن نیم هلال
ورزنی سر بمیان چون خلال

دست از حرص و شره کوته کن
در صف اهل قناعت ره کن

نیست زنبنده درین بیستن ... [illegible]
زین صوفی که ... [illegible]

صوفی آنست که از خود برست
از نکو جسته و از بد برست

بند هستی ز میان ساده
زاده کون و ز کون آزاده

با اضافت ز ضافت مصون
در مساحت ز مسافت بیرون

در مکان نی و مکان از وی پر
در زمان نی و زمان از وی پر
زینت ارا بدل انجمنی ... [illegible]

نه زادوار در و تاثیر
کر حقیقی بسمک و اوج

نه در اطوار در و تغییر
و آنچه محصور بود پنهان

گیرد اندر دل پاکش خانه
کم احساس که مستی آیا نه

دل او موج زنان دریا است
کش فزون از دو جهان پهنا است

صفت دریا ... [illegible]

جلوه گر گشته برو وحدت ذات
گم شده رنج تقابل ز صفات

نیش او لطف نهان مرهم نهان
نوش او روشن نهان سرطان

پور عمران که آن غرقه نور
می شد از بهر مناجات بطور

دید در راه یکی دور از را
قاید شکر بمهجور ازرا

گفت کو سجده دم از آن ره روی
تا فتی روی رضا است بگوی

کرد

گفت عاشق که بود کامل سیر / پیش جانان نبرد سجده غیر

گفت موسی که بفرموده دوست / سر نهد هر که بجان بنده اوست

[illegible]

بر تو چون از غضب سلطانی / شد لباس ملکی شیطانی

گفت کین مرد صفت عاشق تند / مانده از ذات پاک تا چیند

گر بیاید صد ازین بر رود / حال ذاتم متغیر نشود

[illegible]

داشت تخت سیه و روز سفید / مردم دست خوش بیم و امید

این دم از کشش آن رستم / بس ز زانوی فنا بنشستم

[illegible]

لطف و قهرم همه یکرنگ شده / کوه و کاهم همه هم سنگ شده

عشق شست از دل من نقش هوس / عشق با عشق همی بازم و بس

مناجات در اشارت بسعادت ذوق و وجدان و علم و عرفان ارباب تصوف در طلب کمال قرب ارادت که مقدمهٔ آن سعادت پیشت

ای صفاتت حجب حضرت ذات / جلوه گر ذات تو ز اسما و صفات

آشکارا بجهان غیر تو کیست / زیر این پرده نهان غیر تو

باطن عالم و ظاهر همه تو / غایب از دیده و حاضر همه تو

[illegible]

می نهد در ره تو روی نیاز / بی نیازش ز همه کار بساز

سر ز سر راه بگردان او را / سر بنه در ره مردان او را

[illegible]

از همه وسوسه‌ها پاکش کن / در ره اهل طلب خاکش کن

لنگی از پای ارادت بر کش / ده به اقلیم سعادت گذرش

[illegible] ارادت کشتی / بر همه اهل ارادت پیشی

عقد سیم در بیان ارادت که عنان قصد از مقاصد مجازی تافتن است و بر باد پای جهد بکعبهٔ مراد حقیقی شتافتن

ای درین دامگه وهم و خیال / مانده در ربقهٔ عادت همه سال

حق که منشور سعادت داده ست / در خلاف آمد عادت داد ست

چند سر در ره عادت باشی / تارک تاج سعادت باشی

[illegible]

منظر شاهد رعنا سازی / بار خس نزد تماشا بازی

گوش کامد پی قرآن شنوی / تا ز فرموده یزدان گروی

روز زن بانگ نی و چنگ کنی / بسماع غزل آهنگ کنی

دست دادند که پنج زلال / سازیش آبله از کسب حلال

[illegible]

نه که دین در ره آفات نهی / پا به میدان اخلاق نهی

لب و دندان و زبانت دادند / قوت نطق و بیانت دادند

تا شوی بر نهج صدق و صواب / متکلم به اسالیب خطاب

[illegible]

به گزینها همه پیوند کشی / آوری روی ارادت بخدا

ست ارادت به سر آزاده / ترک ماکان علیه العاده

ای خوش آن وقت که بی فکر و نظر
برزند خواستی از جان تو سر

کوه اگر بر تو زند تیغ چو کبک
یا مرصع کمر از دم پلنگ

[illegible]

خون لعل از جگرش بگشایی
نقد کان از کمرش بربایی

بلکه چون کبک نهی پا بسرش
ور لگدکوب کنی پی سپرش

ور رسد باد به ژرف برش
فسحت آن دل عارف [illegible]

[illegible]

کوه با صرصر آن ریگ نما
ریگ چون جگر سوزان

بهواش چو کند مرغ گذر
همچو پروانه فتد سوخته پر

[illegible]

بگذری

بگذری از سر آن همچو سحاب
از مژه بر تف آن ریز آب

وربگیری دره تو دریایی
قلّه موج بگردون سایی

[illegible]

زان کنی همچو صبا زود گذار
که نمی لب تر از آن کشتی دار

مرج القصه شود بندر بیت
روی بر تابد از آن قبله که هست

یک بیک را ز میان برداری
قدم صدق بجان داری

[illegible]

باز در خواهش او خواهش خویش
رو در افزونش از کاهش خویش

باش پیش رخش آئینه صاف
برتراش از دل خود زنگ خلاف

[illegible]

شو سمندر چو فروزد آتش | باش در آتش او خرم و خوش

[illegible]

صادقی را غم شکر گرفت | صبحدم دست یکی پیر گرفت
کمر خدمت او ساخت کمند | بهر معراج مقامات بلند
پیر روزی ز می عرفان میزد | گوی اسرار بچوگان میزد
سامعان جمله بیفکنده به پیش | از ره گوش برون رفته ز خویش

[illegible]

بعد ازین کار چه فرمان حسبت | آنچه مکنون ضمیرست آن
پیر مشغول سخن بود بسی | در جوابش نزد اصلا نفسی

کرد

کرد آن نکته مکرر دو سه بار | پیر زد بانگ که ای نکته گذار
چند باشی کنی الحاح چنین | رو در آن آتش سوزان بنشین

[illegible]

گفت خیزید که آن نادره فن | کرده در آتش سوزان وطن
زانکه عقد دل وی نیست گزاف | با من آسان نکند قصد خلاف
یا قندش چو زر پاک عیار | کرد در آتش سوزنده قرار

[illegible]

مراد ستانه مرید و طلب توفیق توبه که
بنای سایر مقامات است

[illegible]

ای دل اهل ارادت بتو شاد | بتو نازم که مریدی تو فراد
مرد تلون ترا تمکین نیست | شوق مسکن ترا داده تسکین

قوتش از جانب ما نیست درست
هر چه هست از طرف تست نخست
تا نباشد مددت [illegible]
هیچ سودی [illegible]

ور بجا خواهش تو راست شود | مو بمو بر تن ما خواست شود
دولت نیک سرانجامی را | گرم کن ز آتش خود جامی را
در دلش از تف آن شعله فروز | هر چه غیر تو بود جمله بسوز

جامی [illegible]
[illegible]

ور زند آتش مستی تابی | ریزد از توبه بر آتش آبی

عقد نهم در مقامات توبه که پشت بر مخالفات

[illegible]

کردن است و روی در موافقات آوردن

ای رقم کرده تو حرف گناه | نامه عمرت از این حرف سیاه

گشته نامه سیه کاری تو
[illegible]
وای اگر عهد [illegible]
[illegible]

گشته دست اجل مهد فراق | وز فزع ساق تو بپیچد بساق
دوستان نغمه غم ساز کنند | دشمنان خرمی آغاز کنند
وارثان حلقه بگرد سر تو | حلقه کوبان ز طمع بر در تو

[illegible]

پیش از آن کاید این روز پیش | به که از توبه کنی چاره خویش
دامن از نفس و هوا در چینی | پس زانوی فنا بنشینی

[illegible]

هرچه بد باشد از آن بازآیی | عقد اسرار ز دل بگشایی
زانچه بگذشت پشیمان باشی | اشک اندوه ز مژگان پاشی

[illegible]

میوه کامسال ز شاخش چینی | بر همان صورت پارش بینی
بوی آن هست همان رنگ همان | بکمال خودش اسک همان
پار خوش بود بچشم دل تو | چیست امسال از آن حاصل تو

[illegible]

چند باشی ز معاصی مزه کش | توبه هم بی مزه نیست بکش
ملک از عصمت عصیان پاکست | دیو کافر منش و بی باکست

[illegible]

نکند

نکند طبع ملک میل گناه | ناید از توبه گری دیو براه
خاصه آدمی آمد توبه | مایه محرمی آمد توبه

[illegible]

جای خود چون فلک زر نیل | بدرون شعله فکن چون قندیل
دیده را سرمه بیداری کش | رخت در زاویه خاری کش
فرش آن زاویه خاکستر کن | جا در و با دل چون اخگر کن

[illegible]

گریه و زاری خود آدم نگر | بر جگر ناوک کاریم نگر
آتش افگند بدل آه من | بس بود آتش دل دوزخ من

[illegible]

زآتش دل شده‌ام گرم نفس | در کنه سوزیم این آتش بس
زین قبل کرد تواضع می تن | در زاری و تضرع می زن

[illegible]

درد دل مسکین و همت میخواه | تا ازین ورطه برون آیی راه
ای بسا شیر ز عجز آمده لنگ | گشته شود صید نمار و به
وی بسا مرد فرو مانده بجای | کش کشد پیرزنی خار زپای

حکایت آن فرو رفته به جاه که از دست که از دست دوک ریسی شته عنایتش بچنگ افتاد و کمند نجات او گشت

میشد اندر حشم حشمت و جاه | پادشاه وار وزیری در راه
گرد او حلقه مرصع کمران | موکبش ناظم عالی گهران

دیدن حشمت او باده اثر | چشم نظاره کنان مست نظر
هرکه آن دولت و شوکت نگریست | بانگ برداشت که این کیست که این

[illegible]

خورده از شعبده دهر فریب | مبتلا گشته باین زینت و زر
زیر این دایره پرخم و پیچ | مانده از همه محروم و بهیچ
آمد آن زمزمه در گوش وزیر | داشت در سینه دلی پند پذیر

[illegible]

بود تا بود در آن پاک ضمیر | همچو پاکان دل پاک [illegible]
ای خوش آن جذبه که ناگاه رسد | زخم آن بر دل آگاه رسد

[illegible]

صاحب جذبه ز خود باز رهد | وز بد و نیک جهان باز رهد
جای در کعبه امید کند | روی در قبله جاوید کند

مناجات در طلب کردن توبه و ثبات بران و نادیدن آن از خود و استوار ساختن آن بتقوی و ورع

ای ز هر روی همه رو بتو روی | روی هر ذره ز هر سوی بتو
کار ما چیست گنه ورزیدن | عادت تو گنه آمرزیدن
توبه از بنده بود سست نهاد | توبه آنست کش از تست گشاد
بار نه بار شکن مرد توی | توبه ده توبه شکن مرد توی
[illegible]
نخوت توبه برون بر ز سرش | دیدن توبه بپوش از نظرش
پیش آن دیده که روشن نظرست | دیدن توبه گناه دگرست

[illegible]

میزند این همه از پستی سر | کس نخورد از شجر پستی بر
از ورع هر که زبردستی یافت | پنجه زور و زبردستی یافت

عقد دهم در کشف سر ورع که کاسر سورت حرص و طمع است و کاشف ظلمت اهوا و بدع

ای که بهر شکمت کردن آز | سوی کاسه بود حرصت دراز
چون خم باده همین داری کام | که کنی پر شکم خود ز حرام
در نمازت چه شد از شبهه شکست | چون ترا قبله همه شکمست
[illegible]
علفی
بخوری خواه کدو خواه صفی | کاو و خر نیست بدین خوش
مرغ باید که مسمن باشد | صحن از و چشمه روغن باشد

[illegible]

پس چه غم نیست گرش غصب کنان | شحنهٔ ده کشد از بیوه زنان
میوه باید که بود تازه و تر | چاشنی وار چو جلاب شکر

[illegible]

دانه ریزی بکف آید ز خرمن | خار کاری بدر آید ز دامن
لقمهٔ خشک حلالت در کام | لقمهٔ چرب چو خوانی ز حرام
بز که لاغر بود و سگ فربه | هست ازین بهتر آن لاغر به

[illegible]

نیست ممتاز چو آبت ز حلال | سیل تیره است ترا آب زلال
دلق و دراعه همی آرایی | عطر تزویر بدو می سایی

[illegible]

سبحه

سبحه با شانه همی پیوندی | عقد تلبیس بران می بندی
میکشی خرقهٔ پشمینه بدوش | میکنی گوشهٔ فرش دربن گوش

[illegible]

چون بدل اقتدت از شهر گروه | با گروهی روی از شهر بکوه
که فلان هست ز نیکوکیشان | مخلص و معتقد درویشان
زیر صد بار روی از بادار | تو ز او بار شوی سرباری

[illegible]

تو هم از دین و خرد دور و بری | بنشینی و بشهوت بخوری
تف برین صورت و سیرت که تراست | تف برین عقل و بصیرت که تراست

[illegible]

[illegible]

این نه صوفی گری و درویشی است | نامسلمانی و کافرکیشی است
نفس را حلقه حلقوم بری | به که این زقه زقوم خوری

[illegible]

چون که مردان ره همت برده | تا درین مرحله پا افشرده
خاطر از وسوسه صافی کرده | در ورع موی شکافی کرده
کم شدی بر لشان حرص و طمع | پرده دیدن [illegible]

[illegible]

صدق کیشان و ورع کیشانند | خصم حرص و طمع اندیشانند
مردم چشم جهان آن نفرند | که به نفرت سوی دنیا نگرند

چشم جان بر اثر ایشان دار | گوش دل بر خبر ایشان دار

خسروی عاقبت اندیشی کرد | روی در قبله درویشی کرد
با بزرگی که در آن کشور بود | بر سر اهل صفا سرور بود
نوبتی چند بهم بنشستند | عقد پیری و مریدی بستند
برد صد تحفه خدمت سوی پیر | هیچ از آن نشد پیر تحفه پذیر

[illegible]

کرد آن باز زر آکرده قید | متعاقب دو سه مرغ صید
صید را از خم فتراک آویخت | جانب پیر [illegible]

[illegible]

بندگی کرد گدای خاص خدای
هست ازین طعمه درین منزل گدای

لقمه پاک است بدین روزه گشای
پنجه کسب خلایق کوتاه

[illegible]

رخش مشتاب این ره چو سپاهان بر دست
نیروی بازو باز انداز شست
چشمه گر تشنگ ترا گست و دو پاست
هر که آلوده بگل رهگذرش

جز بلوز [illegible] گدایان خورد دست
باشد از دست ستم پرداز زست
تیره از رهگذر گلکار گشت
کی ز گل پاک بود آبخورش

ای نکو خوانده ورع را ز انا
رغم بر حرص و طمع لزرا

دید غیر تو حرامست حرام
نیست با ورع آن بنده زراه

ورع از ترک مشتبه تمام
کش بغیر تو کند دیده نگاه

[illegible]

میوه دور کن ز ورع جای را
غره دولت او سلخ مکن
بر وی آن میوه چنان شیرین دوا

بر از میوه وی خامی را
طعم آن میوه بر و تلخ مکن
گر شود از دو جهان شیرین کار

[illegible]

عقد یازدهم در مقامات زهد که انقطاع رغبت از نعم
فانی و اقتضا همت بر نعیم جاودانی

[illegible]

ای گل تازه که از باغ الست
بجهان آمده دست بدست

پرده سبز فلک غنچه تست
باشد این جا همه نقدش زر لوحست

باغبان گر چه کند غنچه بدست [illegible]
قصه و جلوه گل باشد و بس [illegible]
[illegible]

گلبن اندر ره تست از خار درشت
که بکف زر کشد و گاه [illegible]

غنچه مشتیست ز زر گل چو گفتی
پی ایثار نوا از سر طرفی

چشم نرگس پی تماشای تو باز
نای بلبل ز نوای تو بساز

[illegible diagonal verses]

مجلست راست بهر پیش و پسی
لاله از بانگ فتاده چو نی

گر بنفشه بزد دست بسی
خورده غضاش چرا شد نیلی

[illegible]

آینه روی تر آب زلال
شانه کش موی ترا باد شمال

طرفه حالی که ز خجلت تو همه
واندرین بزم طفیل تو همه

[illegible diagonal verses]

کی سزد دلق مرقع بر تست
در تن دلق گره کرده زر است

یا مرقع ز سر است بیرون کن
یا ز دل مهر زر است بیرون کن

صوفی و مال پرستی نه نکوست
عالی و میل پرستی نه نکوست

[illegible diagonal verses]

لذت خوردن و آشامیدن
در بر خوردن و آرامیدن

خلعت فاخر اطلس کردن
خانه در قصر مقرنس کردن

[illegible]

زیر ران ابلق تازی راندن — بر مه و مهر غبار افشاندن
همه میخند و [illegible] بهیج بسمند — بلکه از بیم [illegible] زمین ترزند

[illegible]

دل خورشید ز لاله خون کرده — تابان چهره شفق گون کرده
طره اش حلقه تزویر و فریب — غمزه اش صف شکن صبر و شکیب
ابرویش کهنه کمانست دو تا — کرده از وسمه [illegible] سیاه

[illegible]

دانه دام ضلالت خالش — کنده پای خرد خلخالش
قامتش خار بن زرین بستان — گل او حیله و برگش دستان

بازو

بازویش تاب ده پنجه دین — ساعدش پنجه بر صدق نقش
ساق او دولت ناپاینده — پایه پایه بر زوال آینده

[illegible]

خنده اش کیست جهان جاوید — که خود از است نظر کام امید
چند از روی تهی دستی — رنجه از روی [illegible]
هست از و بند امل بگسستن — [illegible] وجل پیوستن

عیسی آن روح که این صورت جسم — بود بر گنج آهنش طلسم
روزی از دل در راحت سپرد — کام در راه سیاحت سپرد

دید در کنج یکی پیر خراب | خفته ز رخت خرد داده بخواب
دیده از نادره دیدن بسته | گوش از نکته شنیدن بسته

[illegible]

دیده و گوش و زبان را بگشای | تازه کن بر دل خود یاد خدای
صفحه لوح جهان دفتر اوست | نسخه صنع بدایع گر اوست
نقش این لوح بخوان حرف بحرف | بشنو از هر یکی اسرار شگرف

[illegible]

سر بر آورد که بگذار مرا | نیست با خلق جهان کار مرا
پا بیکسو کشیدم ز میان | فارغ از عالم و عالمیان

[illegible]

مژده از من بجهان جویان ده | که جهان هم بجهان جویان به
گفت عیشش چو بشنید جواب | خواب کن خواب که خوش بادت خواب

[illegible]

مناجات در مقام طلب فقر بعد از تحقیق بمقام زهد

ای در رحمت تو بر همه باز | غرقه نعمت تو شیب و فراز
عشقبازان بتمنای تو بند | زهد ورزان بخیالات خرسند

[illegible]

داغ تو باغ دل جامی بس | باشد از باغ تو بویش هوس
منه از دام هوا بندش | بگسل از هر هوسی پیوندش

[illegible]

بر دلش نقش غم خویش نگار — خاطرش بسته بهر نقش مدار

بخیهٔ فقر زنش بر ژنده — سازش از زند و فنا دل زنده

تا چو سر بر زند از ژندهٔ فقر — مردهٔ خود بود و زندهٔ فقر

عقد دوازدهم در سر فقر که بر رقع سواد الوجه فی الدارین بیاض چهرهٔ هستی خود نهفتن است فی قربتی العلم و العین

ای گرانمایه ترین گوهر پاک — وی سبک سایه ترین پیکر خاک

پیکر خاک طلسم است و تو گنج — گنجی از گنج ازل گوهر سنج

[illegible]

خرقه گر زو دلت خشنود است — چشمه چشمه زره داود است

باشد از ناوک سستی پناه — دارد از خلش عجب نگاه

[illegible]

چون بران خرقه زنی بخیه مدار — چشم بر رشته کس سوزن وار

در غزاهاست که با نفس دنیست — خود فوقت کلهٔ ترک خود است

[illegible]

خشت بالین که شب از در لطف — بکف آری که گشایی روزه

چو بدان مایده گردد رحم — بر سر خوان شه از شکر و شیر

پا تا بی کفش ز فقر است و فنا — کفش کو لی زده زر و عنا

[illegible]

موی ژولیده و گرد آلود است — خوش کمندیست سوی مقصود است

شب دی خانهٔ تو گلخن گرم — مهد سنجاب تو خاکستر نرم

[illegible]

روز سرمات بالای عبا | پرتو خور شده زر لفت قبا
لب تو شرح تعطش گویان | شربت از جام سقاهم جویان

[illegible]

هر که افتی چو گل از خنده بهشت | غافل از سرزنش خار درشت
دست خالی ز درم باد بیاد | گر سرافراز شوی همچو خیار
هر که با خار و خس آیی بهم | مشت چون غنچه پر از زر خود

[illegible]

کهنه ابریق سفالیت شکست | دسته ناپره اشک دیده
بقیامت ترازوی حساب | جر بدا از شر بهای زرناب

از غم لب زرمیت چهره زرد | پس رخ رویی بهارت در محشر
بس بود بسته ... تربت | کو مرنش بهمیان زرد

[illegible]

هر چه محجوب بس دیوار است | دیده را دیدن او دشوار است
تا ز مقصود شوی برخوردار | بکن از پیش نظر این دیوار
پرده بر چشم جهان بین مپسند | هر چه پرده است از آن دیده فکند

[illegible]

کسب اسباب بود پرده گری | شیوه فقر و فنا پرده دری
مردی کن همه را بگسو نه | ورنه در فقر و فنا زن زوده

بود مردانه زنی در موصل / سر جانش بحقیقت واصل

همچو خورشید مؤنث در نام / لیک در نور یقین مرد تمام

رو بمحراب عبادت کرده / چاک در پردهٔ عادت کرده

نه ره خورد بخود داده نه خفت / خاطرش فرد ز همخوابی جفت

[illegible]

زادمی فرد نشستن نه سزاست / که از جفت مبرا است خداست

سر نخوت بکش از هم سر کم / تن فرو ده بزناشوهر هم

[illegible]

مهرت ای رابعه بستر و جال / هرچه خواهی دهم از مال و منال

شیره زن عشوه روبه نخرید / داد پیغام جوان قصه شنید

[illegible]

یک از اینها چو غباری خیزد / وقت صافم بغبار آمیزد

جاش نه که بدینها نگرم / ره اقبال بدینها سپرم

پایهٔ فقر بود دایهٔ من / کی فتد بر دو جهان سایهٔ من

مهر سفله کجا گیرم خو / سوی هر قبله کجا آرم رو

مناجات در توبه بمقام صبر بعد از تحقیق بمقام فقر

ای بسوی تو همه را روی نیاز / چشم لطف تو بروی همه باز

عاشقان کشتهٔ سودای تو اند / داغ بر دل ز تمنای تو اند

[illegible]

درد دم بردم تو همدمشان
داغ بی مرهم تو مرهمشان

رسته از خود ز پرستندگیت
خواجگی یافته از بندگیت

خرقه فقر و غنا پوش شده [illegible]
[illegible]

بنده جامی که سگ آستان
همچو ایشان ز وفاکیش

در کمند تو قلاده بسته
خالی از داغ سگانش مپسند

بسته از خوان عطا دیده خویش
استخوانی نهش از فقر به پیش

صبر بر فقر و فنایش آیین کن
تلخی صبر برو شیرین کن

عقد سیزدهم در بیان صبر که در اجتناب از مناهی رنج بردنست و در اکتساب مراضی پای افشردن

ای سبکسارتر از خشک گیاه
که شود بی صبر باد [illegible]

[illegible]

بی ثباتی به ره صدق و صواب
مردم از جا چه روی کشتی و آب

چون گره بر نفس و نقش بر آب
کوه شو لنگر خود سنگین دار

[illegible]

همچو گوی که بجهی صد میدان
نیست ممکن که جهی زان چوگان

سر نهه در ره چوگان شاه
بو که یکبار کند در تو نگاه

آمد از شاه ترا گر ستمی
که در آن نیست خرد را سخنی

[illegible]

لب ببند از می ناپیموده
پا بکش از ره ناپیموده

راست گرد ار دو توی چو کمان
مرکز دایره فرمان باش

گر نگونسار زگردون افتی
به گزین دایره بیرون افتی

گند این دایره تنگ مجال
ضبط معموره این سور مثال

[illegible]

تا که در لجه خون افتادم
همه زان رخنه برون افتادم

چند روزی بصبوری میکوش
باد در تلخ صبوری مینوش

صبر کن همچو شکر با دل تنگ
صبر کن همچو گهر در دل سنگ

[illegible]

تا بسر چرخ فلک گردانست
صبر در روی روشن دارست

آسیا را چو بسر گرداند
عاجزان صبر بر آن نتوانند

[illegible]

انبیا پای بصبر افشردند
لاجرم پایه عالی بردند

نوح از موج غم قوم برست
تا بکشتی صبوری بنشست

[illegible]

یافت از صبر کلیم الله عون
جامه در نیل فنا زد فرعون

عیسی از صبر برانداخت کمند
ساخت جا کنگره چرخ بلند

احمد از صبر بر آزار قریش
زهر شان ریخت در آبشخور عیش

[illegible]

هر که گوهر فرومایه رسید
بلکند کوب چو بر سایه رسید

خاتم صبر که عالی گهر است
نقش آن من صبر ظفر است

[illegible]

گشت ایاز از صبر آمد ابر
خاصه صبر تو بران نعمت و ناز

این بود پس تو اصول بالصبر
کیت نشاند بسرا پرده راز

سینه صافی کنی از زنگ وجود [illegible]
دیده روشن شود از نور شهود [illegible]

[illegible]

گر کند گردش ایام بغرض
پای صبر تو نلغزد از جای
ور شود چرخ یکی جوشن میغ

بر تو آمال و امانی به عوض
نفتد چشم تو بر غیر خدای
که از آن میغ نبارد جز تیغ

[illegible]

شرمت آید که درین بند خلاص
گرفتد کوه بلا بر عاشق

خواهی از کشمکش درد خلاص
نیست دل کو فکنی زو لایق

[illegible]

در بغرق قشن جفا تیغ آید
خاصه وقتی که بود ناظر او

به که چون زخم دهان بگشاید
چشم آرا که خاطر او

شحنه گفت که عیاری را
بند بر پای برون آوردن
شد ز بس ضرب چو انگشت سیاه

مانده در جیب گرفتاری را
بر سر جمع سیاست کردن
لیک بر ناید ازو شعله آه

[illegible]

محرمی کرد سوالش که چیست
گفت جا داشت دران محفل هم

بدر کامل شده چون پروین
زیر دندان من این در هم

[illegible]

درصف جمع مهی حاضر بود — که بدو چشم دلم ناظر بود

پیش وی با همه بی باکی خویش — شرمم آمد ز خرعناکی خویش

اندران وقت که او غنچه خندان [illegible] — زیر دندان [illegible]

[illegible]

زد رقم بسکه نو برکارم — که بصبر اند رنگ دینارم

چون نهند نا قد دوران معیار — سرخ رویی بسدم زین دینار

صبر اگر چند که زهر آمیز است — عاقبت همچو شکر شیرین است

لیکن از تلخی آن زهر چو نوش — کام خوش‌کار شود چشمه نوش

ای شکیبا نه دلها از تو — از همه صبر خوش الا از تو

صبر بی تو ره بی دردان است — صبر با تو روش مردان است

از در قرب تو دوری مشکل — وز جمال تو صبوری مشکل

صبر بر قربت از آن مشکل‌تر — رخ بخون دل از آن مشکل‌تر

[illegible]

بزدا نقش گل از صفحه دل — بنما نور دل از پرده گل

کام جامی ز صبوری تلخ است — عیشش از محنت دوری تلخ است

مپسند از دل غم فرجامش — که بتلخی گذرد ایامش

تا شود مرغ زبان در شکر — کام شیرین کنش از شکر

عقد چهاردهم در شکر که صرف کردن نعمت منعم است در حق گذاری او و اعتراف بعجز و قصور در سپاس داری

ای که از پات بنامت تا فرق — یکسر موی نه در نعمت غرق

صفحه جبهه ات آن لوح منیر — که بود لایح از آن سر ضمیر

طرفه لوحیست که بی نقطه و خط / زان تواند حرف رضا داد و سخط

مردمان حبشی پیکر چشم / دیده با نان تو در منظر چشم

[illegible]

گوش بگشاده دهان زد و طرف / تا شود درج گهر همچو صدف

در صدف قطره نیسان افتد / و اندرو گوهر احسان افتد

در مشامت نه دو ماسوره سیم / میدمد بوی خوش انفاس نسیم

[illegible]

لقمه خایی وز لال انگیزی / لقمها را ز لال آمیزی

تا نگیرد بگلو راه نفس / طوطی جان نشود تنگ قفس

دلت

دست تو کارگذار از جیب و راست / کرده کار همه تن بی کم و کاست

پاک و ناپاک بشوید ز تنت / برد آلایش چرک از بدنت

[illegible]

ناخنش زخمه چنگ تن تست / که بران نغمه راحت ز تن است

نیست چون پای تو صاحب درمی / کت بمقصود رساند بدمی

ره بری ره سپری گام زلی / پای مرد تو بهر انجمنی

[illegible]

زانوی تو شیرا چو کنی کرسی پیر / یا بلی ز سر دل عرش خبر

آمد آن آینه شاهد غیب / گر کنی روی در آینه چه عیب

[illegible]

آنچه ز پنهان بتو پرتو فکن است | لختی از نعمت بیرون تست
شرح انواع عطاهای درون | باشد از حیز تقریر برون

[illegible]

وانچه بیرون بود از حال و تنت | لیک در آمدن زیستنت
باشدش مدخل آن رحمتیست | وز سر خوان کرم نعمتیست
گرچه آن را نبود حد و قیاس | واجبت از تو بر آن شکر و سپاس

[illegible]

نعمتست ای که دلت داشت نگاه | از غم قسمت و اندیشه جاه
گرچه زین چرخ گره بر کمرست | نعمت عافیت از جمله بهست

یک بلا یا دو گر آمد بسرت | داشت ایمن ز هزاران دگرت
قدر این نعمت اگر میدانی | خاطر از غصه چه می‌رنجانی

حکایت آن دریا دل ساحل گرد که غریقی بکمند نصیحت از گرداب آب اندوه بیرون آورد

زد حکیمی بلب دریا گام | تا کشد تازه شکاری در دام
کرد انداخته دامی ز نظر | ماهی حکمتی از بحر بدر
دید مردی ز غم گیتی دل | کرده بر ساحل دریا منزل

[illegible]

داد پاسخ که ز ناسازی بخت | کار شد بر من دلسوخته سخت
زد دل ساده ز نقش هوسم | نه رسیدن بسر بهبود رسم

کیسه از زر تهی و کاسه ز قوت
مانده پشت و شکم از توده قوت

گفت مپندار که از مال و منال
کشتی بود ترا مالامال

[illegible]

با خود انگار که بودت ز زمین
قاف تا قاف جهان زیر نگین

بر تو این دایره حادثه ناک
ریخت رنجی که رسیدی بهلاک

با تو گفتند گزین غم نرهی
تا ز سر افسر شاهی ننهی

[illegible]

بهتر از کشتی پر مال و زر
خوشتر از افسر زرین بسر

شکر کو شکر گزین دیر سپنج
جز غم و رنج نه پیوند کلا سنج

[illegible]

مناجات

مناجات در انتقال از شکر و سپاس دادن بخوی [illegible]

ای کشیده بجهان خوان کرم
حاضر خوان تو الوان نعم

[illegible]

چون نواله ز تو نیست جدا
زان نواله است جهانی بنوا

گرچه جامی بود از هیچکسان
زان نواله بنوایش رسان

گر به آتش نکنی غور رسی
بکسی کی رسد از هیچکسی

[illegible]

ور کشد پاره شکر ز طوف
زخم بر دل زنش از خنجر خو[illegible]

[illegible]

عقد پانزدهم در خوف که طریق احتیاط ورزیدنست و بر نعمت لرزیدن

ای دلت از سر بخود پیشی نه | جنبش عافیت اندیشی نه

[illegible]

چرخ را بین که چه بیداد گرفت | مرگ را بین که چه بنیاد گرفت

آن ز بیداد فنی بر سر کین | وین ز بنیاد گنی کرده کمین

تو بغفلت ز همه آسوده | راه یاری و هوس پیموده

[illegible]

از سر تخته برندت سوی خاک | وز بلندیت بآن تیره مغاک

بربودت از همه شمشیر اجل | در ته خاک تو مانی و عمل

[illegible]

یاد کن آنگه ز آوازه صور | شق شود بر بدنت شیشه گور

سبز چو لاله بدر آیی ز کفن | با دلی غرقه بخون عریان تن

[illegible]

نامه آید یکی از سوی راست | وان دگر از چپ کم و کاست

یاد کن زانکه چو میزان بنهند | پله نیک و بدت عرضه دهند

زان دو پله یکی افزون آید | حال هر پله دگرگون آید

[illegible]

یاد کن زانکه نماید ناگاه | ره ز افسانه قصار تو نوشت

پیش روی تو یکباره دو در | یا بدوزخ برده یا بهشت

[illegible]

یاد کن زانکه برد هوش ز قوم | هیبت نعرهٔ وامتازوا الیوم
مجرمان بار تعب بردارند | محرمان راه طرب بردارند

[illegible]

باز گو کین همه مغروری چیست | وز ره اهل خرد دوری چیست
گر غرور تو بکاخست و سرای | خوشی منزل و آرایش جای
ور غرور تو بعلم است و کمال | یا بگنج و زر و بسیاری مال

[illegible]

بشنو افسانهٔ نوح و پسرش | که چه طوفان غم آمد بسرش
ور بطاعت وری و تقدیست | مایهٔ عبرت تو ابلیس است

[illegible]

ور بدیدار نکوکار است | که نظرگاه وفاداران است
هر که رو به بهبود نداشت | دیدن روی نبی سود نداشت

[illegible]

هر که در کشتی ازین ترس نشست | ترس کس گر شکنی ور اشکست

حکایت آن حاجی غریب با آن جنّی مهیب

ره روی روی به تنهایی کرد | بهر حج بادیه‌پیمایی کرد
راحله‌های بیابان پیمای | قافلهٔ دیو و دد و جانفرسای
تف نشان جگرش موج سراب | گرد شوی قدمش چشم پر آب
جز عصا کس نگرفته دستش | غیر نعلین نه کس پابستش
روزی از دور یکی شخص عجب | شد پدیدار بدیدار مهیب

[illegible]

گفت تو آدمی یا پریی
که عجب بر شرارت کری

کو برایمی ز من بردی
بکف خاک تیمم بسپردی

[illegible]

گفت من سوی کی روا دارم
از دو گوهان جهان برآرم

گفت اگر زانکه خدای تو نیست
در دلت ارزنی و ذره شکیب

شرم بادت که جز ازوی بر
پای بگذاشته ازوی بر

[illegible]

ترس کاری ز خدا غافلی است
لیکن از غیر خدا غافلی است

مناجات در اعتصام والتجا
از مواطن خوف کار ...

ای تن ما ز تو چون نی ما ز سم
فرق و ارا ز تو دل ما بدو نیم

تیغ همت همه را در خون غرق
دارد اینک اثر تیغ بفرق

[illegible]

تا ز تو حکم امانی برسد
ز امید بجانی برسد

بنده جامی که در افزایش است
چشم بر بخشش و بخشایش است

بخششی و رزو ببخشای برو
گر نه بخشایی تو وای برو

[illegible]

بصف اهل صفایش برسان
بقدمگاه رجایش برسان

[illegible]

ای ز بس بار تو انبوه شده
دل تو نقطهٔ اندوه شده

خط ایام تو در صلح و ستیز
منتهی گشته باین نقطه در

نه بدین نقطه درین دایره پای [illegible]
[illegible]

مست در ساحت این تنگ [illegible]
عرصه روضهٔ امید فراخ

کار بر خویش چنین تنگ مگیر
وز دم ناخوشی تنگ مگیر

گر بود خاطر تو جرم اندیش
عفو ایزد بود از جرم تو بیش

[illegible]
[illegible]

چون شود موج زنان قلزم جود
در کف موج کسی چه وجود

هیچ بودی کم از هیچ کسی
ساخت فضل ازل از هیچ کسی

[illegible]

از عدم صورت هستی داد
ساخت از قید فنا آزاد

گذرانید ز اطوار کمال
پروراند با انوار جمال

[illegible]
[illegible]

لی تو تسل بکلید طلبی
لی تقید بکمند سببی

بر تو ابواب مطالب بگشاد
صید مقصود بدست تو نهاد

بهمین گونه قوی دار امید
که درافتی بجهان جاوید

[illegible]
[illegible]

ای بسا تشنه لب خشک دهان
بر لب از تشنگی افتاده زبان

مانده حیرت زده در صحرایی
چرخ طولی و زمین پهنایی

[illegible]

۱۱ اعلام

خاک تفسیده هوا آتش‌بار / بادش آتش زده در خس و خار
نه درو خیمه بجز چرخ برین / نه درو سایه بجز زیر زمین
[illegible]
بر سر تشنه شود باران ریز / گردد از بادیه طوفان انگیز
رشحهٔ ابر کند سیرابش / سایهٔ آن برد از تن تابش
وی بسا گم شده ره در شب تار / غرقه در سیل ز باران بهار
[illegible]
بارکی خسته و بار افکنده / دل ز امید خلاصی کنده
ناگهان ابر زمم بگشاید / نور به روی زمین آید

ره شود ظاهر و در سیر صفا / راه رو خرم و روشن خاطر
آنکه این گونه کرم آید ازو / ناامیدیت کجا شاید ازو
روز و شب بر در امید نشین [illegible]
فضل او کامده در شیب و فراز / آشنا پرور و بیگانه نواز
چون به بیگانه شود همخانه / آشنا را نکند بیگانه
هر که ره برد بهمخانگیش / نبرد تهمت بیگانگیش

حکایت عتاب کردن حق سبحانه خلیل را علیه السلام و رسیدن آن آتش پرست بدولت اسلام

پیری از نور بری بیگانه / چهره پرورده در آتش خانه
گرد از معبد خود عزم رحیل / میهمان شد بسر خوان خلیل
چون خلیل آن خللش در دین دید / بر سر خوان خودش نپسندید

[illegible]

گفت با او پسر روزی بگرو | یا ازین مایده برخیز و برو
پسر برخاست که ای نیک نهاد | دین خود را به شکم نتوان داد

[illegible]

گرچه آن پیر نه از دین تو بود | منعش از طعمه نه آیین تو بود
عمر او بیشتر از هفتاد است | که در آن معبد کفر آباد است
روزیش و اگر افتم روزی | که نداری دل دین اندوزی

[illegible]

پیر پرسید که ای لجه جود | از پی منع خطا بهر چه بود
گفت با پیر خطایی که رسید | وان جگرسوز عتابی که رسید

[illegible]

پیر گفت آنکه کند کار خطا | آشنا را ز پی بیگانه عتاب
ره بیگانگیش چون سپرم | ز آشنائیش چرا بر نخورم
رو در آن قبله احسان آورد | دست بگرفتش و ایمان آورد

مناجات در کف تضرع گشادن و قدم رجا در میدان توکل نهادن

ای نعمت دولت جاوید همه | قرب تو غایت امید همه
بنعمت خاطر تو میدان خوشش | وز رخت جنت جاویدان خوشش
مبتلای من و ماییم هنوز | مانده در خوف و رجاییم هنوز

[illegible]

بو که سوی تو ره و روی یابیم | وز گلستان تو بویی یابیم
جامی از جان و جهان بگسستست | باز امید بلطف تو بستست

[illegible]

دار پیوندش از آن یار قوی | کن بدل کهنش را بنوی

چون کمی عقدش ایمن محکم | عقدهٔ سست ز دلش کردد کم

[illegible]

عقد نهم [illegible] در توکل [illegible]

و تفویض امر تدبیر بوکیل علی الاطلاق عمت آلاؤه و تقدست اسماؤه

ای در اسباب جهان پای بند | مانده از راه بدین سلسله چند

بگسل از پای خود این سلسله را | باشد از پی رسی قافله را

[illegible]

پرده روی سبب سببیت | عشق با پرده دران عصبیت

دارم ما شب سبب ورزیدن | در سبب رزق خود لرزیدن

[illegible]

تا نیفتی ز پی دار فرود | پیشه کن کاهلی پای مرود

بو که چینی ثمر بهبودی | بی تقاضای کلوخ امرودی

[illegible] نعمت و فضل [illegible] فضل و رزق [illegible]

جهل باشد که از او تابی روی | با کفیلش شوی روزی جوی

تا کند روز جهان افروزی | هیچ روزی نبود بی روزی

یاد کن آنکه چه سان ما در تو | بود عمری صدف گوهر تو

[illegible]

چون توانا شدی از قوت شیر | گشتی از کاسهٔ خوان قوت پذیر

خوردی از مایده بهر روزی | سالها پیغم روزی روز

[illegible]

غم روزیت چو در جان آویخت / آبت از دیده و خون از دل ریخت
دست و پا چون همه آن ورزی / کار خود از زبان آوردی

[illegible]

خوردی از آبله صد جرعه خون / زان نشد روزی تو هیچ فزون
گاه آهنگ تجارت کردی / نقد خانه همه غارت کردی
یا بصحرا درت از دزد شمرد / یا بدریا ز کفت موج ببرد

[illegible]

گاه گشتی بکف نفس اسیر / سر نهادی بدر شاه و امیر
همه را خوارتر از خود دیدی / رو در ادبارتر از خود دیدی

[illegible]

هان

هان یکی حمله مردانه بزن / دل ازین کاخ پر افسانه بکن
کسب اسباب ز همت پستیست / ترک اسباب ز بالادستیست

[illegible]

بجز او کیست که کار تو کند / نقد مقصود نثار تو کند
کار وا نه بکن هر کارگر است / پیشه پیش آور هر پیشه ور است
سوی تو زو دست بلا روی براد / وز بلا عاطفت اوست پناه

[illegible]

تا ز سر و خدعه ساکن باشی / [illegible]
در ره افکنده امین باشی / ورد صلحت دم از خار برد

[illegible]

حکایة آن شیخ صفی ابوتراب نسفی که در اثنای جهاد بین الصفین بالین استراحت نهاد

بوتراب آن کهر بحر شرف / کابرو یافت ازو حال سلف

[illegible]

آمد از بارگی خویش بزیر / با دلی همچو دل شیر دلیر

زیر پهلو زره افرش انداخت / تیغ همخوابه سپر بالین ساخت

شد میان دو صف آن گونه بخواب / که شنیدند بخیرش اصحاب

[illegible]

سایلی گفت که در روز نبرد / که ز هیبت بدر از زهره مرد

دارم از خواب تو بسیار شگفت / شیخ خندان شد از آن گریه و گفت

گر بود امنیت روز مصاف / کم ز شبهای عروسی و زفاف

از قدم مکاره توکل دوری / قایمی بر قدم مغروری

[illegible]

چون ترا عقد یقین آمد سست / هرچه آید بتو از بینش تست

مناجات در روی بر ریاض توکل آوردن و از آنجا استشمام نعم رضا کردن گوید

[illegible]

خاصه کانرا تو شوی رهنمون / سوی روزی ز سببها بیرون

کر لبی تشنه لب بر تب و تاب / چشمه آب برآری ز سراب

گاه بر گرسنه از بی بر شاخ
ریزی از بهر خدا میوه فراخ

مرده را جگر شیر دهی
بار او بر کتف شیر نهی

[illegible]

ده بگلزار تو گل را آتش
ساز از آن نفخه تماشاگه

غنچه آن چو شود نافه گشا
بشمامش برسان بوی رضا

عقد بیستم در رضا که کرامت از دل گشادن و تلخیها را چاشنی شیرین دادن

ای درین مرحله تنگ بساط
مانده در ربقه اندوه و نشاط

گاه از زر و زفلک خشنود شوی
گاهی آزرده و خشم آلود

باش همچون گل خندان خرم
چند چون غنچه کشی رو درهم

[illegible]

نیستی بحر فغان چندین چیست
رویت از موج بر چنین چیست

نیستی کوه چرا عربده ساز
هر چه گویند همان گوئی باز

[illegible]

کشته خنجر مرتاضی باش
سر ریاضت که رسد راضی باش

غایت کار گزان سوره نیست
جز رضینا بقضاء الله نیست

رافع رنج مقامات رضاست
فاتح گنج کرامات رضاست

[illegible]

نوک پیکان قضا چون گذرد
بر سرت از ره پیوندان

ور چنین خشکی سهم قضا
گر رسد فرق تن از شانه

[illegible]

بلکه آن چشم دل کار آگاه | نیست به جز کنگره افسر جاه

ور کند از رنگ قناعت نیلی | دست بیداد جهان از سیلی

[illegible]

دانش از پرورش لطف ازل | تازه تر لاله صحرای امل

مشنو از شاخ بجز بوی بهی | گرچه آبی بود از میوه تهی

تلخی میوه ببین در پیش | خور از آن چو بشیرین سببش

[illegible]

بند بر بند بود کار جهان | زین هوسها که بود در تو نهان

از هوسها چو بیری پیوند | نهی از بو الهوسی بر خود بند

[illegible]

بند ایام گشاد تو شود | سیر گردون بمراد تو شود

هر که دارد ز مرادات فراغ | نامرادی نهد بر وی داغ

[illegible]

دل وی از همه خرم گردد | رنج و غم گرد دلش کم گردد

با همه بندگی آزاد زید | با صد اندوه و الم شاد زید

هرگزش هیچ گزندی نرسد | رنجش از رنج بسندی نرسد

[illegible]

هر چش از رنج و بلا پیش آید | یک بیک از رضا خوش آید

تو هم ای غافل ازین قافله باش | پای دل بسته بدین سلسله باش

[illegible]

مجرمی چارهٔ عفوی طلب | تا زنی دست به دامان طرب
رشتهٔ عفو جو یابی ز عفو | چاک این اکنون از آن رشته رفو

[illegible]

کلک عفوی که نه رضوان مطلبست | خط آن محنت بعد و سخط است

حکایت آن بندهٔ گنه‌کار که چون دولت عفوش دست داد بر آن نیستاد و پای در میدان طلب وصال نهاد

با ادب بنده از بی‌طلبی | کام زن شد بره بی ادبی
پس ادب ورز که از لغزش پای | مرکب بی ادبی سازد جای
خواجه را ساخت چو آتش غضبش | سوختن خواست به داغ ادبش
زد با اشک ندامت زیر پی | کرد آغاز شفیع انگیزی
مقبلی زد قدم همراهی | با وی از بهر شفاعت خواهی

خواجه بخشید گناهش به شفیع | بخشش از اهل کرم نیست بدیع
بنده آن مژدهٔ بخشش چو شنود | چشمهٔ خون ز دل و دیده گشود

[illegible]

از بس عفو گنه گریه بس است | کس بدین سان که تو گریی که گریست
خواجه گفتا ز مژده زان خوبان | گر پی عفو طلبکار رضا
عفوش از قول زبان حاصل شد | بر رضا جویی دل مایل شد

[illegible]

هرچه او کرد بصورت تحملست | لیک خشنودی دل کار دلست

مناجات در مقام رضا طلبیدن و از آنجا

رخت بسر منزل محبت کشیدن

ای رضا بخش ریاضت کیشان / رایض طبع رضا اندیشان

قبلهٔ همت کارآگاهان / قاضی حاجت حاجت‌خواهان

دل راضی بقضایت [illegible] / روضه [illegible] رضایت [illegible]

[illegible] سینه [illegible] داغ جحیم

از سخط لاله این باغ مکن / باغ را بر دل ما داغ مکن

باغ ما شستهٔ شبنم نیست / داغ ما سوختهٔ مرهم نیست

شبنم جود بدین باغ فرست / مرهم لطف بدین داغ فرست

بنده‌ای کو بجایی [illegible] / [illegible]

[illegible]

بهشتی جام محبت بردست / ساز شان از نشوهٔ آن بیهش و مست

عقد نوزدهم در محبت که میل دل است بمطالعه

[illegible]

ای دلت شاه سراپردهٔ عشق / جان تو زخم بلا خوردهٔ عشق

عشق پروانهٔ شمع ازلست / [illegible]

داغ [illegible] / [illegible]

خاک گنجینه ازان جام گرفت / که درین دایره آرام گرفت

دل بی عشق تن بیجانست / جان از زنده جاویدانست

گر همی زندگی از عشق طلب / گنج پایندگی از عشق طلب

[illegible]

[illegible]

گر نه چون زر عشاق گویاست / کانچه شد گفته بود روشن و راست

عشق نی کار جهان ساختنست / بلکه نقد دل و جان باختنست

[illegible]

عشق نی تو تقاضا دو خستنیست بلکه با داغ فنا سوختنیست

عاشق آن دان که ز خود باز رهد نغمه ترک خودی ساز دهد

[illegible]

آنچه با دوست دهد پیوندش شود از فرط محبت بندش

گر دمد خار به پیراهن او که به سوی دوست کشد دامن او

بود آن خار ره گلزارش عین راحت شمرد آزارش

[illegible]

غم او شادی جانش باشد نام او ورد زبانش باشد

گر بدو گردش گذراند همه سال ننشیند به دلش گرد ملال

گوی گردد خم چوگانش را سر نهد ضربت فرمانش را

نزند دم چو بگوید که بمیر شود از جام اجل جرعه پذیر

[illegible]

خیره ماند چو جمالش بیند لال گردد چو زلالش بیند

باشد از لذت صحبت نقصان لیک شوقش نپذیرد نقصان

هر دمش حیرت دیگر زاید هر نفس شوق دگر افزاید

[illegible]

کم فتد جانب آن نهان نظرش نفرت افزون شود از مردم

غنچه سان شدش از روز تهی دل پر از یار و ز اغیار تهی

نه چو نرگس که چو بگشاید چشم | بر همه خار و گلش آید چشم

گل همان در نظرش خار همان | نشود بهر گل از خار رمان

[illegible]

یا مکن بیهده از عشق خروش | یا نظر زانچه نه معشوق بپوش

حکایت آن پیر خمیده پشت که در طریق محبت قالب راست بر زمین نهاد و بسبب کج روی خود از نظر معشوق [illegible] افتاد

چارده ساله مهی بر لب بام | چون مه چارده در حسن تمام

بر سر سرو کله گوشه شکست | بر گل از سنبل تر سلسله بست

داد هنگامه معشوقی ساز | شیوه جلوه گری کرد آغاز

دو فروزان چو مه گرد نجوم | بر در و بامش اسیران هجوم

ناگهان پشت خمی همچو هلال | دامن خون چو شفق مالامال

کرد در قبله او روی امید | ساخت فرش ره او موی سفید

[illegible]

لاله سان سوخته داغ توام | سبزه وش لی سر باغ توام

نظر لطف بحالم بگشای | زنگ اندوه ز جانم بزدای

نوجوان حال کهن پیر چو دید | بوی صدق از نفس او نشنید

[illegible]

او چو خورشید فلک من ماهم | من کمین بنده او او شاهم

عشق بازان چو جاش نگزند | من که باشم که مرا نام برند

پیر بیچاره چو آن سو نگریست | تا ببیند که در آن منظر کیست
زد جوان دست و فکندش از پس | داد چون سایه به خاک آرامش

[illegible]

مناجات در طلب شوق که ثمرهٔ شجرهٔ محبت است
و شجرهٔ ثمرهٔ دریافت محبت

ای فروزان ز تو کاشانهٔ صبح | پر می عشق تو کاخانهٔ صبح

[illegible]

گرچه در قید سیاهیم و سفید | از تو بی قیدی داریم امید
به که از بار رهانی ما را | دامن از بار بفشانی ما را

[illegible]

دل جامی که به عشقت گروست | ناقهٔ کوشش او کندروست
پای دل مانده بگل مشبندش | از دو عالم بگسل پیوندش

[illegible]

محمل عشق مقامش گردان | رتبهٔ شوق زمامش گردان

[illegible]

شوق قلاب دل ویران است | جاذب خاطر مهجوران است
شوق کوتاه کند راه دراز | بر رخ مرد ببندد ره آز

[illegible]

شوق برقیست نشیمن افروز / مانع ره شده را خرمن سوز
کوه هر رنج که در راه بود / پیش مشتاق کم از کاه بود

چون زند شعلهٔ شوق از دل و جان [illegible]
[illegible]

[illegible]

بهوس کام طلب نتوان زد / خیمه در کوی طرب نتوان زد
هوس آیین هوسناک بود / جان عاشق ز هوس پاک بود
هوس ابریست نی باران خالی / سایه‌اش مایهٔ بی‌اقبالی

[illegible]
[illegible]

[illegible]

خفته بر نطع امل مست غرور / طبعش از نفس و هوا پر سر و شور
چشمش از طلعت شاهد روشن / گشته در کاخ بطالت روزن

دل او

دل او پرده‌گی پردهٔ راز / مانده در پرده ز رو چهرهٔ آز
دستش از بازوی خذلان رنجه / زده در دامن حرمان پنجه

[illegible]
[illegible]

[illegible]

گوش از قول نصیحت کر کر / رام با زمزمهٔ رامشگر
ز اثر خاصی منفرد دانش / غزل دستور لب خندانش
شغلش آراستن فسق و فساد / روز او پرده در صدق و سداد

[illegible]
[illegible]

[illegible]

وان دگر پردهٔ عادت بدرید / کرد پرواز و چو مرغان برید
وان دگر کرد سوی کوه نظر / کوه سنگ از نظر او شد زر

وان دگر زد بر امید کرامت قدمی
کرد طی بادیه را بادمی
وان دگر لشکر همت انگیخت
لشکری را بدعایی خون ریخت

[illegible]

لیکن آن شیوه ز صدق تهی
ندهد بهره بجز دل سیهی
صدق باید که بود شوق فزای
تا بمقصود شود راهنمای
شوق صادق چو کشد محمل مرد
کعبه وصل کند منزل مرد

[illegible]

کشتی آسایش هم در شکند
رفت هستیش بدریا فکند
چون دران موج ز خود شود بدر
افتدش ماهی مقصود بشست

[illegible]

حکایت

حکایت آن کنیزک و غلام که بر کنار دجله دست از زندگانی شستند و بغرقه شدن در آن از خشک لبی ساحل فراق خلاصی جستند

[illegible]

آن یکی پرده گی پرده ناز
چنگ ناهید ز رو یافته ساز
عکس گلگونه رخسارش گل
بند در حلقه زلفش سنبل
وان دگر ساده غلامی چون ماه
سوده بر چرخ کله گوشه جاه

[illegible]

لیکن از دست رقیبان غیور
می‌طپیدند ز یکدیگر دور
مجلس از باده چو دیگرگون شد
پرده گی را غم عشق افزون شد

[illegible]

[illegible]

پردهٔ نور بس پرده بساخت
چنگ را هم بهمان پرده نواخت

گفت صوفی که دگر وقت رسید
کاید از پرده گشادیم پدید

خوشتر از دل غنچه آرده چو شب [illegible]
[illegible] بر سر [illegible] بهار

بیخودی گرد دل از خود برداخت
بار خود در خطر موج انداخت

بود مه طلعت و ماهی اندام
کرد در آب چو ماهی آرام

تیز دلش شعلهٔ شوق زد آب
خواست تسکین ده آن شعله ز آب

دید چون حال وی آن طرفه نگار [illegible]
[illegible] شد صدف [illegible] سلطان [illegible]

هر دو گشتند هم آغوش بهم
راز گوی از لب خاموش بهم

لب بلب وی برو بنهادند
دست در گردن هم جان دادند

[illegible]

ای سراسیمهٔ شوق تو فلک
سر نه پیچیده ز طوق تو ملک

داغ بر جان و دل از شوق تو هم [illegible]
بنده داغ و بیک طوق وفا [illegible]

میل غیر از دل ما بیرون کن
شوق خود روز بروز افزون کن

گرمی از ساغر وصلت [illegible]
بجگر خواری شوق تو خوشم

مست بهر تو جگر خواری ما
عزت ما و دگر خواری ما

[illegible]

هر به جز شوق تو در جان فکار
کارد افسوس و دریغ [illegible]

تا کند قطع ز افسوس و دریغ
بنه اندر کفش از غیرت تیغ

[illegible]

غیرت دیدن اغیار که جست
دیدن غیر ز غیرت دور است
دیده کز دیدن غیر را شاید

غیر بین خبر از یار که جست
غیر بین در دو جهان معذور است
بر رخ غیر نظرش نگشاید

[illegible]

حرم شاه حریم دل تست
غیر را جز ره این حرم ره مده

شاه همواره مقیم دل تست
یکدم محرمی شاه مده

[illegible]

شاه چو شاه دگر شاه پرست
دست در دامن شه محکم دار

هر چه جز شاه بشوی از وی دست
دل ز داغ غم او خرم دار

[illegible]

فیض مهرش که جهان را عام است
خواست ابلیس کز آن فیض کرم
آن خود از روی تنزل نتوانست برید

حصر بر خود نه صدر خاص است
باز زد بفریب از آدم
لیک از آن شیوه کشید آنچه کشید

[illegible]

رشته مهر بد و پیوندی
نه که صد کس به وی انباز کنی

با وی انباز دگر نپسندی
عشق بازی همه ساز کنی

[illegible]

گاه با شاهد مهوشی باشی | سهو اداری او خوش باشی
گاه چون بدر شاه زنی | دست دل در کمر جاه زنی

[illegible]

این همه قاعده کاو بست است | بخداوند شریک اوریست
چون که شرک از دل خود پاک شوی | پاک شو پس سوی پاک آور روی
مبر آنجا دل آلایش ناک | صحبت پاک نیابد جز پاک

[illegible]

دیده گر دل نکنی خونبارش | نیست شایستگی دیدارش
دم بدم شوی بخون دیده ز خویش | بس طلبکاری دیدار اندیش

[illegible]

هر که از محنت هجران نگریست | کی تواند رخ جانان نگریست
نیست خوش گنج جو رنجی نکشی | رنج کش گر طلبی گنج خوشی

حکایت دیده وری که بحبشی که در وقت وداع محبوب نگریست بعد از ملاقات بحال وی نگریست

بیدلی داغ دلفروزی داشت | در دل از آتش او سوزی داشت
عمرها بسته لقایش می بود | بسته در قید وفایش می بود
دم بدم جلوه دیگر میدید | وز جمالش گل دیگر میچید

[illegible]

صبح دولت متواری گردد | روز صحبت شب تاری گردد
بر جدائی دل خود بنهادند | بر سر ره بوداع استادند

[illegible]

عاشق ال شده بر دست فغان | بر رخ از خون جگر اشک فشان

لیک یکدیده را اشک فشاند | وان دگر ز آتش دل خشک بماند

[illegible]

بار دیگر بجمالش نگرد | بلکه دیدن بخیالش نگذرد

بعد یکچند رسیدند بهم | ساغر وصل کشیدند بهم

سالها هم نفس هم بودند | در یکی زاویه همدم بودند

هرگز آن دیده بروش نگشاد | کامش از دولت دیدار نداد

مناجات در طلب آتش غیرت افروختن و موانع مقام قرب سوختن

ای ز غیرت رقم غیر زدای | زین صیقل آئینه غیرنمای

[illegible]

جلوه گر در همه اغیار توی | وز همه گشته نمودار توی

در همه کون و مکان غیر تو کو | تا کسی بر تو برد غیرت از او

سر بشمشیر [illegible] درین خانه [illegible] | [illegible]

جامی از غیر تو بر دوخته چشم | وز خیال رخت افروخته چشم

چشمش از طلعت خود روشن ساز | بر دلش کن در آن گلشن باز

رو بگردان ز در دوری اش | هجرت آموز ز مهجوری اش

[illegible]

عقد بیست و دوم در قرب که عبارتست از استغراق وجود سالک در عین جمع بغیبت از همه خبر تا غایتی که از

[illegible]

صفت قرب نیز

ای زده در صف دوران قدم قرب
ره فراوان ز تو تا عالم قرب

[illegible]

چون دهد دولت نزدیکی دست
با ادب باید از دور نشست

گر نه نزدیکی خود مغروری
غم خود خور که بغایت دوری

پاکبازان که دم قرب زدند
نام خود بردرم قرب زدند

[illegible]

گرم ز آتش بکذشتند چو دود
پای کوبان بسر چرخ کبود

یکیک اوراق فلک طی کردند
روی از کرسی و عرش آوردند

ساختند از سر کرسی پایه
عرش افکند بسرشان سایه

سر بدان سایه فرو ناید شان
خواب در سایه نکو ناید شان

[illegible]

چشمشان سرمهٔ اقبال کشید
دیده ز قرب نشد پرده دید

غرقه در وصل و ز وصل آگه نی
جز از آن قبلهٔ اصل آگه نی

پردهٔ قربتشان آمد جا
فارغ از پردهٔ در خوف و رجا

[illegible]

که مبادا ز زوال انجامد
بر دل اندوه و ملال افزاید

حاش باشند از آن دیگرگون
دیده پر آب بود دل پر خون

[illegible]

چهرهٔ دولتشان کرد زرد | نقش غیرتشان آید سرد
شعله در رشتهٔ جان انداز زد | شمع سان از تف آن گداز زد

حکایت سوال و جواب ذوالنون با آن عاشق مفتون

والی مصر ولایت ذوالنون | آن باسرار حقیقت مشحون
گفت در مکه مجاور بودم | در حرم حاضر و ناظر بودم
ناگه آشفته جوانی دیدم | چه جوان سوخته جانی دیدم
لاغر و زرد شده همچو هلال | کردم از وی سر مهر سوال

[illegible]

گفتمش یار تو نزد تو کیست | یا چو شب روزه ز تو بار
گفت در خانهٔ اویم همه عمر | خاک کاشانهٔ اویم همه عمر
گفتمش یکدل و یکرو ست بتو | یا ستمکار و جفاجو ست بتو

گفت هستیم بهر شام و سحر | هم آمیخته چون شیر و شکر
گفتمش یار تو ای فرزانه | با تو همواره بود هم خانه

[illegible]

گفت روزی که عجب بیخبری | به گزین گونه سخن در گذری
محنت قرب ز بعد افزونست | جگر از هیبت قربم خونست
هست در قرب همه بیم زوال | نیست در بعد بجز امید وصال
آتش بیم دل و جان سوزد | شمع امید روان افروزد

مناجات در انتقال از حال قرب بحیا

ای که چون روح به تن بودی | چون رگ جان به بدن بودی
بلکه نزدیک تری از رگ جان | لیک دور از اندازهٔ فهم کسان

قرب تو گر ننهد پیش قدم
باز گردد همه عالم بعدم

گر ز ما دور نشیند همه کس
مایهٔ مستی ما قرب تو بس

دور و نزدیک ز تو بهره ورند
وز سماک تا سمک بر در تو
در ره قرب تو قطع مسافت بنظر
وصل تو بتن منظور

چیست قرب تو ز خود ببریدن
دامن از کون و مکان در چیدن

روز جانی که ز قربت دور است
تیره گشته چو شب دیجور است

از فروغ رخ خود نورش ده
مرهمی بر دل رنجورش نه

تا دهد نیّر قرب تو ضیا
در کشد روی بجلباب حیا

عقد پنجم و سوم در حیا که محافظت ظاهر و باطن است از مخالفت احکام الهی بسبب مراقبهٔ نظر حق سبحانه و تعالی

ای برافکنده ز رخ پردهٔ حیا
هیچ ازین کار ترا نیست حیا

خیره چشمی بجگی اختروار
نم بران مزرعه ریزی باران

نشود سبزه ز بستان نوخیز
تا نشد ابر بر آن باران ریز

خوی که بر رخ ز حیا دارد گل
زان بسی نشو و نما دارد گل

غنچه بنشسته سر رخ بسته نقاب
زان نقاب است زرو کرده نهان
زان بشد باز از آن جای چو باغ
منبسط گشته نشاند دل

لاله کز شرم بدل دارد داغ
سرخ رو گشته از انست بباغ

بنگر آن سوسن شرمنده که چون
از زبان نامیه فیض برون

لاجرم در صف سرو و سمن
شد بآزادی مشهور چمن

چشمه بین ...

خوی که از شرم نشیند بجبین
تازه رو باشد ازو شاهد دین

آنکه بر صفحهٔ صحرا شب تار
که بود در تگ چه در بن غار

از نقود بصر نور فشان — پیند ازره روی مور نشان
ناظر حال تو باشد شب و روز — تو هم از ناظریش دیده فروز

[illegible]

در مقامی که کنی قصد گناه — گر کند کودکی از دور نگاه
شرم داری ز گنه درگذری — پردهٔ عصمت خود را ندری
شرم بادت که خداوند جهان — که بود واقف اسرار نهان
بر تو باشد نظرش بیگه و گاه — تو کنی در نظرش قصد گناه

حکایة یوسف و زلیخا که پرده پوشی زلیخا پرده
کشی دیده یوسف آمد تا حق را ناظر خود یافت
و از نظر زلیخا روی بر تافت

چون زلیخا ز مه کنعانی — ماند در دایرهٔ حیرانی

بازوی عشق بر و زور آورد — تلخی هجر در و شور آورد
گردش از انجمن بیدا ای — جای در زاویهٔ تنهایی

نفسه حجاب از نظر اصحاب شب
پرده عاقبت الا لیل سر و روز
تن عصمتشان به تیمم
بسکه تهمت

شوی بستند ز کف بردو زمام — هر دو گشتند ز هم طالب کام
ناگهان جست زلیخا از جای — از سر تخت طرب پرده ربای
تا شود مانع دیدار کسی — پرده پوشید بر خساره بسی

[illegible]

سالها شد که هوادار تو ایم — روی بر خاک پرستار تو ایم
شرم آید که ازین چندین سال — پیندم فاش درین خوش حال

[illegible]

گفت یوسف که نه قاصر نظرم / من ازین شرم سزاوارترم
تو ازین پیکر بی نفع و ضرر / که خود آراستی از گوهر و زر

مانده روی خجالت در پیش / دیده می‌بندیش از دیدن خویش
من از آن پاک که نفع و ضررست / [illegible]

چون بنا شنید خجل و شرمنده / سر شوریده به پیش افکنده
این سخن گفت و بدر روی نهاد / بر زلیخا در حرمان بگشاد

ای ولی انجمن مرغان سرخوش / برده از شرم تو زیر پر خویش
کار آدم ز جنایت شده سخت / ستر خود ساخته از برگ درخت
شب نه انجم نظر افروخته است / چشم خجلت به زمین دوخته است
صبحدم گرد ترا گاه سپهر / اشک ریزی بود از گرمی مهر

[illegible]

بنده جامی که کمین بنده تست / در ره عجز سر افکنده تست
چون مه آورده رخ بندگی است / حلقه گشته بدر محرمی است

[illegible]

چون بشر بندگی افتاده شود / هر چه شرم آرد از آن ساده شود
زین رقم بر ورق ساده کشش / حرف آزادی و آزاده کشش

عقد بیست و چهارم در حریه که طوق بندگی حق را گردن نهادن است و ربقهٔ بندگی خلق از گردن کشیدن

ای ملک زادهٔ اقلیم وجود / بدرت خیل ملک را مسجود
سایه بان حرمت چرخ برین / تکیه گاه قدمت کوی زمین
و لقد کرمنا تاج سرت / و حملناهم رخش هنرت

[illegible]

کوه در خدمت تو بسته کمر | کان پی زینت تو داده گهر
بحر هم نیز بکار تو در است | بهر تو حیله ور و حیله گر است

[illegible]

باغ صد میوه خوش پرورد | نقل بزم تو مهیا کرد
هر چه زیر فلک بی سر و بن | مختصر القصه بنوعی چه کهن
همه بهر تو و تو بهر خدای | یکدم از رتبه غفلت بدر آی

[illegible]

نیستی آب چو آلوده دلی | در میا نیز بهر آب و گلی
نیستی خاک بنه زین پستی | قدم سعی ببالا دستی

[illegible]

گرم رو آمده چون آتش باش | هر چه پیش آید ازان سرکش باش
از خسان سرکشی آزادیست | بخسان بستگی افتادیست

[illegible]

از همه بگسل و با او پیوند | بنده از بند کسی بر خود بند
بو که از بند غم آزاد شوی | بغم بند کسش شاد شوی
شاه فردوست مشو بیهده گرد | فرد شو بهر طلبکاری فرد

[illegible]

بنده شو زود که چون آزاده | لوحی از نقش تعلق ساده
گر برآرد ز زمین باد دمار | ننشیند بضمیر تو غبار

[illegible]

ور ز موجبت گذرد آب ز سر / نشود دامن تجرید تو تر

ور جهان شعله زند آتش وش / وقت تو گردد از آن آتش خوش

[illegible]

آنزمان خلعت عزت یابی / که رخ از عزت و برتابی

حکایت آن پیر خارکش که از خار خوار پیش گل عزت می‌کشاد و جوان رعنا وش که گل عزتش بوی خاری میداد

خارکش پیری با دلق درشت / پشته خاری همی برد به پشت

[illegible]

کم از جیب نظر تا دامن / چه عزیزی که نگردی با من

در دولت بر خم بگشادی / تاج عزت بسرم بنهادی

حد من نیست ثنایت گفتن / گوهر شکر عطایت سفتن

نوجوانی بجوانی مغرور / رخش پندار همی‌راند ز دور

[illegible]

عمر در خارکشی باخته / عزت از خواری نشناخته

پیر بگفتا که چه عزت زین به / که نیم بر در تو بالین نه

کای فلان چاشت بده یا شامم / نان و آبی که خورم و آشامم

[illegible]

داد با این همه افتادگیم / عز آزادی و آزادگیم

ای عمت پایه ده شادی ما | بر درت بندگی آزادی ما
بنده خاص ترا نیست پسند | بر دل از بندگی غیر تو بند

[illegible]

نشده خاطر او بند به هیچ | نه دلش یافته پیوند به هیچ
تافته روی ز روی همه کس | روی آورده به روی تو و بس
جامی از بندگی خویش ملول | دارد از خواجگیت چشم قبول

[illegible]

ملک از منزل لی در دانش | رخت در کوی جوانمردانش

[illegible]

خلق تنها دهنت و زیر بار خلق ایستادن

ای که از طبع فرومایه خویش | میزنی کام پی مایه خویش

[illegible]

چند روزی که قوی پایی باش | در پی حاجت مسکینان باش
شمع شو شمع که خود را سوزی | تا بدان بزم کسان افروزی
باید و نیک نکوکاری را | شیوه یاری و غمخواری را

[illegible]

در گذر از گنه و از دگران | چون پی تنگ [illegible]
باش چون بحر ز آلایش پاک | بر آلایش [illegible]

[illegible]

همچو دیده بسوی خویش مبین
خویش را از دگران بیش مبین

بس عمارت که بود خانهٔ رنج
بس خرابی که شود ... گنج

[illegible]

کف پا را نبود زان دردی
پشت پا را رسد از آن گردی

ور رسوی دو اور ... قدر ای
هر که با خود دگری از بهر خدا

بت خود را شکن خوار و ذلیل
تا مور شو بفتوت چو خلیل

[illegible]

فکن از فتن

باز رس ... پای ز آزار همه
دست بگشای باشیار همه

... دستی
روی در هم مکش از زخم پی

هر چه بدهی بکسی باز مجوی
دل ز اندیشهٔ آن پاک بشوی

آنچه بخشند چه بسیار و چه کم
نیست برگشتن از آن طور کرم

لطف چون صاحب احسان ... [illegible]

تا توانی مکش از عیب کسان
منگر در هنر و عیب کسان

عیب بینی هنری چند است
صدف قصد هنرمندان نیست

هر چه نامش نه پسندیده کنی
بهتر آنست که نادیده کنی

دل ز اندیشهٔ آن ... دیده از دیدن ... [illegible]

حکایة آن جوانمرد که چون بروی معشوق که چشم او ... [illegible]
... افتاد خود را نابینائی فرا نمود تا معشوق نداند

که غیبت ورای پند

آن جوانمرد زنی زیبا خواست / خانهٔ دل بخیالش آراست

یکشب از آن شب که نشستند بهم
زن پی وصل نشستند پیش
آن ضیمر عارضه پیدا شد و بالین کس

ز آتش تب برخش تاب نماند / ز آبله در گل او آب نماند

اختر منخسف افزون ز شمار / مانده بر ماه رخش ثابت وار

قرص خورشید رخش زرد شده / خوان خوانش بهم بر زده

از دل داده جوان قصه شنید
دیده بر بست و بپیچید و بلرزید
دم در از درد و فغان کمی بکشید
در وجد انه نیافی

که ازین درد که آمد بسرم / ماند از نور سواد بصرم

بعد یک چند بر آورد نفیر / که فغان از اثر چرخ اثیر

گر ز دلم نقد شکیبایی برد / ور کلهم گوهر بینایی برد

بس از آن مرد و زن هم پیوستند / شاد و ناشاد بهم بنشستند

مرد نکو زانه معاشی بسر برد
زن ز نکو خو زنی بسیار بسی
آن نکو زن ... در پی ...

خیمه در عالم تنهایی زد / مرد حالی دم بینایی زد

لب گشادند حریفان بسوال / شرح جستند ز کیفیت حال

گفت آن روز که آن غیرت حور / ماند در آبله در عین قصور

از جمله جهان در بستم چشم
تا نیم از رو بدان آن نشستن
در پی خاطر از روی ...

در دلش ناید از آن اندوهی / بضمیرش نرسد مکروهی

چون از این دیر فنا رخت ببست / بسراپرده جاوید نشست

فارغ از دو هم و غم افزایی خویش | کردم اقرار به تنهایی خویش
همه گفتند که احسنت ای مرد | ور حریفان بجوانمردی فرد

[illegible]

ای جوانمردی مردان از تو | جنبش راه نوردان از تو
ما برای تو جهان گردانیم | در وفای تو جوانمردانیم
جز بسر نیست جهانگیری ما | جز بجان نیست جوانمردی ما

[illegible]

جامی از رنج طلب آمده سیر | بر درت میگذرد دیر بدیر
تیر غفلت بکش از کیش او را | گرمی ده بره خویش او را

[illegible]

چون صبا تیز عنانش گردان | در طلب گرد جهانش گردان
بادلی تنگ درون تیره | شد بر و بیهده گوی چیره
فیض نور شده از عالم صدق | تا چو صبح از تو برارد دم صدق

عقد بیست و ششم در صدق که عبارت از آنست
که ظاهر و باطن برابر بود بلکه باطن از ظاهر نیکوتر

ای گرو کرده زبان را بدروغ | برده بهتان کلام تو فروغ
این نشانیست مر دیده ور است | که زبانت دگر و دل دگر است
از ره صدق و صفا دوری چند | دل قیری و رخ کافوری چند

[illegible]

از کجی خیزد دو صد خجلت | راستی رستی نیکو صفتیست
راست چو راست نگر راست گزین | راست گو راست شنو راست ببین

[illegible]

تیر اگر راست رود در هدف است / ور رود کج ز هدف بر طرف است

رو ورقهای الف بی بنگر / که الف از همه باشد برتر

[illegible]

راست رو و راست که سرور گردی / در حساب از همه برتر گردی

صدق اکسیر مس هستی تست / پایهٔ فوز و فرود پستی تست

اثر کذب بود هیچ کسی / بکسی گر رسی از صدق رسی

صبح کاذب ز [illegible] نفس [illegible] / صبح صادق [illegible] صدق بلند [illegible]

دل اگر صدق ببندیت دهد / بر همه خلق بلندیت دهد

ور کرا ز کذب گزیند علمی / علم او نشنیند بدمی

صدق پیش آر که صدیق شوی / گوهر لجهٔ تحقیق شوی

گر بدین قاعده رهبان خواهی / که برهانش ز قرآن خواهی

نسبت صدیق دل صاف شود [illegible] انصاف شود / [illegible]

در درون تخم امانت فکند / وز برون خار خیانت بکند

برقع نه نفاق از گل او / سر زند شاخ وفاق از دل او

نه درو رنگ تکلف باشد / نه درو بوی تصلف باشد

[illegible]

مس قلب تو از آن زر گردد / سنگ بی قدر تو گوهر گردد

حکایت کعبه روی که بسبب راستی از کید ناراستی برست

و آن تار است ببرکت راستی وی براستان پیوست

ره روی کعبه تمنا میداشت	لیکنش پا در ازان وا میداشت

[illegible]

زان ثمن کرد چو آمد بشمار	جیب را مخزن بخیه دینار
شد [illegible] کف و نعلین بپای	در ره کعبه بیابان پیمای
چون ز ره مرحله چندی برید	ناگهش راه زنی پیش رسید

[illegible]

گفت در جیب پی توشه راه	نیست دینار زرم جز پنجاه
راه زن گفت برون ور هرچه	داری ته جیب نهان

بستد آنرا و یکایک بشمرد	بوسها داد و بدو باز سپرد
گفت کافتاد ازین راستیم	در کم و کاست کم و کاستیم

[illegible]

پس بالحاح و نیازی غالب	ساخت بر مرکب خویشش راکب
که بدین راحله ره کن طی	که منت میرسم اینک از پی
سال دیگر بجهان دست فشاند	در پی او بحرم راحله راند

[illegible]

ای ز نورت علم صبح سفید	تا بود صبح ز تو تصدیق علم
صادقان را ز تو خوش صبح	جز بمهر تو ازل تا زده دم

[illegible]

تا کی جامهٔ جان چاک زنم / علم صدق بر افلاک زنم
انجم اشک چو گردون ریزم / چون شفق اشک بخون آمیزم

[illegible]

هست در کش مکش نفس نژند / جامی از ناکسی خود گله مند
مده از کرم روان بیشش / برهان از کسی نا بیشش
گرچه راهی بخطا پیموده / ز عملها ریا آلوده

بخلاصی ز ریا خاصش کن / حلقه کوب در اخلاصش کن

نی تو در رسته که چون شاخ گیا / همه جنبش تو با دم هوا

تا کی از باد هوا جنبیدن / چون هویت وش آرامیدن
هست جنبش ز هوا عادت خس / جنبش از بهر خدا باید و بس

[illegible]

دائم ازین وادی خونخوار کش / دامن از صحبت اغیار کش
روی در قبلهٔ یکروی کن / خلق بگذار و خدا جویی کن
تا کی از دین سری رونق را / گر نبی خلق پرستی حق را

[illegible]

وقت سجده که سوی خاک بود / مدت چیدن یکدانه بود
نه دران سجده وقاری بود / نه بدل هوش و قراری بود

ور بود سجده تو بی حاضری تو
که دران سجده بود ناظر تو

دیر ماند سر تو سجده شناس
سجده درگاه پر کاو خراس

[illegible]

چیست اخلاص دل از خود کندن
کار خود در انجدا افکندن

نقد دل از همه خالص کردن
روی چون زر بخلاص آوردن

دل باسباب جهان نا دادن
دیده بر خورد و جهان بنهادن

[illegible]

خطبه قرب بنام تو بود
جرعه وصل بکام تو بود

لهو تو جد شود و سهو صواب
نزل تو مایه احسان و ثواب

محرم اقبال کعبه شوی
محرم پرده اجلال شوی

حکایت آن عجمی که کلمات عربی شنید دعا و استغفار پنداشت دست اخلاص به آمین برداشت هر چند آن دعا نبود آثار مغفرت روی نمود

عربی چند بهم ذوق کنان
لب گشادند بنادر سخنان

یکی از نجد حکایت میکرد
یکی از وجد شکایت میکرد

یکی از ناقه و محمل میگفت
یکی از وادی و ساحل میگفت

[illegible]

بفنون ادبش راه نبود
وز زبان عرب آگاه نبود

شد گمانش که دعا میخوانند
سخن از حمد و ثنا میرانند

طلب عفو گنه کار نهاست
بر در لطف عفو از نهاست

[illegible]

او هم آنجا بتواضع بنشست / گریه و آه و فغان در پیوست

هر چه آن قوم بیان میکردند / با هم ابرار عیان میکردند

او بتقلید بیانات میگفت / سر بسر با ایشان همزبان می‌سفت

شعر میگفت و دعا میکرد ... / در همه [illegible]

لیک چون بر لبش اخلاص کلام / بود در معنی اخلاص تمام

یافت درباره وی حکم دعا / داد خاصیت غفران و رضا

شد از آن عوت از نخوت دور / جرم او عفو و گناهان مغفور

[illegible]

مناجات در [illegible] حال / از اخلاص [illegible]

بس عجب بود ازین قصه بسی / [illegible]

ای ز همت دل عشاق دو نیم / خطر مخلص راه تو عظیم

وای مخلص اگرش اندیشه / خطر دیدن اخلاص خویش

[illegible]

دید اخلاص ز خود اسیر گشت / نعت اشراک نه آزاد گشت

کار مخلص همه نقص است و خلل / کسر او تا نه تصحیح است بدل

مخلص از دیدن ... / [illegible]

هر عمارت که ز وی ویران گشت / همچو گنجش بخود آباد گشت

کیست آن تا دم اخلاص زند / یا قدم در حرم خاص زند

وار در سایه انعام خودش / بهره مند از کرم عام خودش

مکن از حرص و هوا پابستش / گوهر جود نه اندر دستش

عقد بیست و هشتم در بذل وجود که اول آن اعطاء درهم و دینار است و آخر آن بذل وجود

ای درم گرد تو بسیار شده / دین تو در سر دینار شده

[illegible]

گنج جود است کف تو مبند
از سر انگشت بر آنجا دو سه بند

دست بسته بود از مرد درشت
سهر آزار دهم چو بیان مشت

[illegible]

غنچه سان خورده چه پیچی بورق
جمع کن همچو گل از اطبق

موجب فیض بود جمع درم
با همه بسط و طرب ... کرم

پین گفت راکه ... و ...
قبض و بسط از درم پیدا

[illegible]

عقد همیان که پر از سیم و زر است
بر میان تو چو زرین کمر است

بر میان همچو کمر مپسندان
چه پی خدمت حاجت مندان

[illegible]

گنج از امساک بود خاک سیاه
کان ز امساک شود زر رو ...

سر چه داری زر و گوهر ناب
ریز بر خاک و برافروش چو سحاب

[illegible]

چون عطابخش خدا آمد و بس
به که دانا ننهد منت کس

در کرم حیله گری پیشه مکن
چو در ار بگذری پیش نه

چیست چندین عظموت و جبروت
پشت لب برزدن و بادبروت

[illegible]

بستم سیم ستانی ز کسان
نیست لایق ازین هیچ کرم

تا گشتی خوان کرم بهر خسان
گر کسان باز کشی دست ستم

[illegible]

قحبه گر کسب زنا بخشد زر / بخل صد بار ز جودش بهتر

جود او دود شرارت ثمر است / بخل او بخل سعادت ثمر است

[illegible]

میدهد سبزه و گل صحرا را / میکند آبله رو دریا را

دل فاسق که بزر شاد کنی / مجلس فسق وی آباد کنی

بمی و نقل کنی یاوریش / مطرب و شاهد و شمع آوریش

[illegible]

هر چه بخشی که بگیری دگری / آن نه جود است که بیعت و شری

تخم تلبیس بود دانه بدام / نیست بر گرسنه مرغان انعام

[illegible]

صید گر دانه که می افشاند / میکند حیله که جان بستاند

همتی ورز درین کاخ منیر / همچو خورشید ببخش و مپذیر

[illegible]

ورفتند زد و صد تب کج تنگ / باز ده ور نه کشد کار بتنگ

حکایت اعرابی که در مقابله احسان و کرم بر زر و دینار درم میهمانان را بتخویف او زخم نیزه باز پس گردانید

آن عرابی شتر قانع و سیر / در یکی بادیه شد مرحله گیر

ناگهان جمعی از ارباب قبول / شد در ان مرحله کردند نزول

خاست مردانه بمهمانیشان / شتری برد بقربانیشان

روز دیگر ره پیشینه سپرد / بهر ایشان شتری دیگر برد

[illegible]

عذر گفتند که با قیمت منتو | چیزی از داده دوشش امروز

گفت حاشا که ز زر داده دوش | دیگر خود آیدم امروز بجوش

[illegible]

قوم چون خوان نوالش خوردند | عزم رحلت ز دیارش کردند

دست احسان کرم بگشادند | بدره زر بعیالش دادند

دور ناگشته منور از دیده | میهمانی کرم ورزیده

[illegible]

خواست بدره بکف نیز دهد | وز پی قوم برآورد خروش

کای سفیهان خطا اندیشه | وی لئیمان خیانت پیشه

[illegible]

بود مهمانی عام از محض کرم | نه چو بیع از پی دینار و درم

داده خویش ز من بستانید | بس ره واصل ره خود را...

[illegible]

مناجات در انتقال از خود بقناعت

ای محیط کرمت عرش صدف | عرشیان در طلبت باد بکف

ما که لب تشنه احسان توایم | کشتی افتاده بطوفان توایم

[illegible]

پرده ظلمت ما را بگشای | صفوت گوهر ما را بنمای

جامه ما ز تنی خود شسته ملول | وارد از فضل تو امید قبول

[illegible]

گرد و عالم زبر و زیر شود | دیدهٔ حرص کجا سیر شود
خنبد در آز شوی عمر گسل | چیست زین عمر درازت حاصل

[illegible]

گلخن حرص بود تیره و تنگ | کن بگلزار قناعت آهنگ
گل که از خار قناعت خیزد | نافه در نافهٔ چین بیزد
کنز لا یفنی از وی کهریست | مال لا ینفد از وی خبریست

[illegible]

گنج خالی ز قناعت بخت است | هم قناعت که قناعت بخت است
دهی آنکه کرامت بخشند | جوان دهد دست ایشان خرسند

[illegible]

بر سر خوان عطاش بنشان | دامن از گرد خطایش بفشان
بنگر اندوه وی شادش کن | بنده بر شد آزادش کن

[illegible]

عقد بیست و نهم در قناعت که بر حد ضرورت وقوف نمودنست و چشم طمع بر زیادتی نگشودن

ای کمر بسته بصد حرص چو مور | وای تو گر بری این حرص بگور

[illegible]

در کمین خانهٔ دوران دور نهنگ | زخم زد بر دل تو گرگ
حرص زبان تو موشیست بگوش | [illegible] طاقت موش

[illegible]

کم که نزدیک بکارت سازد | به ز بسیار که دور اندازد
قانع از رنج طلب آسوده است | طامع اندر طلب بیهوده است

هر چه داوند بر آن داده ... [illegible]
سوی ما آمده سرگردان است [illegible]
... قناعت ... [illegible] ... غرض نفس است [illegible]

گر عنان سوی قناعت تابی | زندگانی خوش اندر یابی
هست زیر فلک گردنده | قانع آزاده و طامع بنده
نیست جز قاعده بیخردی | ز طمع بندگی بیخودی

[illegible]

میشد آن خاصگی شاه بدشت | برکنار تره زاری بگذشت
تره کاری ز قضا بر لب جوی | بود از آلودگی گل تره شوی

[illegible]

زان

تره کاری ز قضا بر لب جوی | بود از آلودگی گل تره شوی
زان تره هر چه همی ماند در آب | طعمه میساخت حکیمی بشتاب

[illegible]

گر چو ما خدمت شاه شوی | صاحب مرتبه و جاه شوی
دسته تره که بر خوان بودت | پهلوی بره بریان بودت
لقمه تره که با تره خوری | به ز صد تره که بی بره خوری

[illegible]

باشد از خوان جهان تره بسست | خوردن تره نشیند بر دست
کم خدمت شاه ... [illegible] | نفکنند گردن اقبال به بند

[illegible]

شاه از خلعت شاهی بیرون
نیست جز چون تو یکی مرد زبون

پیش شمشیر سر افکنده شوی
به که پیش خودی بنده شوی

[illegible]

ای ز زندان غمت شاد همه
بند تو بنده و آزاد همه

روی در قبلهٔ احسان توایم
بنده و بندهٔ فرمان توایم

سر ما افسر طاعت ز تو یافت
دل ما گنج قناعت ز تو یافت

[illegible]

جامی از حرص قناعت زده را
در رهت محمل طاعت بسته را

بارش از راه بمنزل برسان
کشتیش از موج بساحل برسان

شعله

شعله در خرمن پندارش زن
سکه بر صفحهٔ دینارش زن

ز آتش عشق شرارش بده
بر در قرب قرارش بده

پشت کبرش که ندیدست شکست
بالگدکوب تواضع کن پست

مناجات در انتقال از قناعت بتواضع

ای کله گوشهٔ سرت از چرخ برین
جز بمنت ننهی پا بزمین

می روی امن اجلال کشان
آستین بر سر کونین فشان

گرد راهت که کله گوشهٔ تست میغ
داری از دیدهٔ خورشید دریغ

[illegible]

نه ز قسمت بفقیران نظری
نه ز رایت باسیران گذری

پری از خویش و ز جز خویش تهی
از همه در نظر خویش بهی

[illegible]

حکم بر عاقبت کار بود | از خدا ز انکه خبر دار بود
شو چو مردان مئی از خویش فکن | نه مئی جوی و مئی گیر چو زن

راه بیرون ز بصارت بسیار | در حقیران بحقارت منگر
بس گدا صورت همت عالی | جیبش از نقد امانی خالی
پیش چشمش چو شود تیز نگاه | لعب شطرنج بود شاهنشاه

دین و دنیات همه هیچ شود | رشتهٔ جانت گلو پیچ شود
به ز خود بین نیک و بد را | در ره نیک بر افکن خود را

سر ز آنجا که همه پای نهند | بو که زان پا که بهرجای نهند
مرد سرکش سر ما عار نیست | پشت خم خاصیت پر بار نیست

وز تواضع بصفی داد خدا | مژدهٔ تاب علیه و بادی
سرفرازی مکن از کیسه بری | که بود کار فلک کیسه بری
چون برد کیسهٔ تو دزد فلک | شود دعوی کری تیر تو تنگ

سگ پی لقمه چو دم جنباند | غافلان از تواضع تواند
بهتر از سبلت آنکس دم سگ | که برو بهر طمع خند رگ

هر تواضع که پی منفعت است / از جهان آن نه تواضع صفت است
طمع از خلق گدایی باشد / گر همه حاتم طایی باشد
سره گر خواند یکی ناسره‌ات / سر فرو کن تبه تو بره‌ات

[illegible]

وین زمان نیز به پیچ تا که چه / نکته دان شو بیقین تا که چه
گر چنین نامه خود بر خوانی / بار نامه پس ازین نتوانی

[illegible]

عارفی نشست دو تا در ره / دلی از نور الهی زنده
گفت کای تازه جوان تند مرو / پند سنجیده پیران بشنو

[illegible]

این روش نیست نکو پیش خدا / باز کش زین روش ناخوش پا
طبع او از سخن آشفت / بانگ بر دشت زنادانی و گفت

[illegible]

از شکم تا بکنار آمده / از ره بول دو بار آمده
و آنگهت جیفه افتاده بخاک / گرده پنهان بیکی تیره مغاک
بر تو آن پرده بغرض ار بدرند / چشم نابسته کسان کم گذرند

[illegible]

گر نکو نیست ثنا ساور / لب گشادم بثنا ساعت
از من این نکته فراموش مکن / مدحت مدح گران گوش مکن

[illegible]

مناجات در انتقال از تواضع بحلم و مدارا

ای وجود همه پیش تو عدم | چرخ را پشت تواضع تو خم

با همه رفعت خود عرش برین [illegible]
[illegible]

همه را عزت و خواری از تست | تمکنت کار گذاری از تست
ما بخونخواری خود از تو خوشیم | از کسان منت عزت نکشیم
عزت نیکان نه ز تو خواری ماست | خواری ار نه ز تو سبکباری ماست

بی‌منی عزت و خواری بسته [illegible]
[illegible]

نیستش چون بسر از کبر کلاه | دارش از خاصیت کبر نگاه
بکف خشم عنان مسپارش | ره دهی حلم و مدارا دارش

[illegible]

عقد سی و یکم در بعضی دیگر از فضایل نوع انسان چون حلم و مدارا و عفو و احسان

ای رخ افروخته از آتش خشم | خرمنت سوخته از آتش خشم

[illegible]

آب حلمی زن این آتش را | در ته پای کش این سرکش را
دهن از گفتن بیهوده ببند | لب آلوده بنا خوش مپسند
بهر آزار مکش تیغ زبان | بر زبونان مگذر تیغ زنان
بر زنان هیچ مکن زور کمین | پنجه در سیلی مشتی مسکین
دم مدم بر تنی از زخم بری | پر مکن مشت ز بیدادگری
لب فرو بند بدندان ستم | باز کش از لگد ظلم قدم

[illegible]

خشم کم کن که بود روز جزا / شاید ار دستگیر دیگرت

ترک خشمت سپر خشم خدا / دوزخ آماج سهام شررت

[illegible]

رو در آن کوه کن ز موج غضب / پس از آن کت گذرد موج ز سر

حلم کشتی و غضب طوفانست / صاحب حلم چو کشتی بانست

روز طوفانش چو کشتی شکند / چرخ طوفان بهلاکش نکند

[illegible]

تو سر این شیوه بیاموز ز [illegible] / خرده برگیر ز خردان پیشم

ز آتش قهر مسوز ز [illegible] / برنج پیکان بدان پیش [illegible]

[illegible]

هر که غمگین کندت شادش کن / وانکه بندت کند آزادش کن

نیکی اندیش بد اندیشان باش / مصلحت کوش خطاکیشان باش

[illegible]

در صف عفو و کرم منتظمی / بهتر از کش مکش منتقمی

کینه خواهی روش احسان است / هر که احسان نکند انسان نیست

مشو از ورزش بی احسانی / خارج از دایره انسانی

[illegible]

دیو افتاده ترا در دنبال / [illegible] گرد شت ز دنبال

[illegible]

راهبی را در دل آمد عزم دین | شد درون دیر و در شد گوشه‌نشین

صحبت ببرید از خلق و ببست | فارغ از خلق جهان بنشست [illegible]

[illegible]

روزی از خاکی درش سر بر زده | سر انگشت ادب بر در زده

راهب از صومعه زد بانگ که کیست | بر در و در زدن ولی چه حاجت است

گفت من عیسی‌ام از چرخ برین | آمده تا شوم رهبر دین

[illegible]

و ریچ دین دگر کرده نزول | هر که آن دین دگر نیست قبول

دیو چون دید که آن زرق و فسون | هیچ نگرفت در آن پاک درون

بانگ بر داشت که من ابلیسم | لیک تو ایمنی از تلبیسم

از خطا در جهت سمت صواب | گویمت به نهج صدق جواب

[illegible]

گاه شد هیچ رویت ده [illegible] | پرسمت یکی و سخن داشت نگوی

که درین دایره دیر نشست | کی برین طایفه‌ات باشد دست

گفت آن روز که از ظلمت جسم | پرده‌شان بسته شود بر لب [illegible]

[illegible]

پیش چوگان من افتند زبون | حالشان بر نفسی دیگر گون

مناجات در انتقال از ظلم شه و طلاع [illegible]

ای ز حلمت همه را پشت بکوه | نیست بی‌پشتی از آن هیچ گروه

کوه حلم تو صد احسانست | جان من در تن از آن رقصانست

[illegible]

هر سماعی که نه جاوید آیست | هر سماعت که بسر گرد آیست

پا که با هستی خود کوفتنست | فرق خود را لگدکوب کوفتنست

جامی از دست خود از دست شدنست | زور لگدکوب خودی پست شدنست

[illegible]

پرده از چشم تفقدش بگشای | گره دل ز جبینش بگشای

عقد سی دوم در طلاقت وجه و فراخی جبین او ص

[illegible]

در حسن نینداختن بست و در زبان انبساط سخنان شیرین پرداختن

ای ترا صورت چه چین نقش جبین | خوی با خوب تو صورت نگزین

[illegible]

چیست چندین ترشی روی ترا | چون نه صفرا شکند خوی ترا

نامده تیر بلایی سوی ترا | چون بسر چیست پر از چین رو

در دولت صد گره از نادانست | شاهد آن گره پیشانیست

[illegible]

گر شود ساده دلی مهمانت | نخورد جز ترشی از خوانت

میکند زرد ز تو طبع همه کس | نکند آرزوی سرکه کس

[illegible]

[illegible]

از گره چهره پر از رنگ مکن
کار بر خسته دلان تنگ مکن

نیستی ابر ترش روی حیست
چند خواهی بترش روی زیست

[illegible]

از شکر کام و دهان آساید
وز شکر خنده روان افزاید

پر گره رو چو شب انجم خند
بی گره شو چو دم صبح بخند

باغ خندان ز گل خندانست
خنده آیین خردمندانست

[illegible]

چه بود پا بسپر فرسودن
منزل یکلحظه براه آسودن

گر نه آسوده گیتی رنج زدای
شود از رنج در قتی ازمای

[illegible]

لیک فرلی نه که از روی دروغ
برد از چهره چه تو فروغ

تخم کین در گل دلها کارد
خوی خجلت ز جبینها بارد

[illegible]

حکایت آن پیرزن که از حضرت رسالة صلی الله علیه وسلم پرسید که پیرزنان بهشت خواهند رسید

کرد آن زال کهن سال سوال
از نبی کای شه فرخنده خصال

[illegible]

گفت حاشا که جنان خوش وطنی
گرد آرا که پیرزنی

گل آن باغ جوانان باشند
غنچه اش تنگ دهانان باشند

سعی نمودن چند عاشق [illegible] در وصلت [illegible]

[illegible]

پیرزن چون ز نی قصه شنید | ناله از سینهٔ پر غصه کشید
از فغان زمزمهٔ غم برداشت | وز قطره گریه ماتم برداشت

[illegible]

اول کار جوانی بخشند | آنکه آمال و امانی بخشند

مناجات در انتقال از طلاقهٔ وجه تو دو دو تا الف

[illegible]

میگشایی بسر انگشت کرم | از جنینها گره غصه و غم
بستن از تست و گشادن از تو | خاستن از تو فتادن از تو
تا در خلق نبندی بر ما | فتح بابی نپسندی بر ما

[illegible]

جامی اکنون ز خود و خلق نفور | خواهد از تو شرف قرب و حضور
تیزبین ساز بدانسان بصرش | که تو باشی همه جا در نظرش

[illegible]

نفرت او ز همه کم گردد | الفتش با همه محکم گردد

[illegible]

میل وصلت ز الف کم باشد | جز بحرفی که مقدم باشد
هر چه در مرتبه از وی سستست | در وصالت برخ او بستست

گر نه همچو الف بنده هیچ | از سبق پاکیکان پای هیچ
یک از آنان که به بیت گشتند | بره طبع ز بیت گشتند

سبب آنکه بهمت سر گشتند [illegible]
در سن و صحبت ان [illegible]
[illegible] صحبت یاران [illegible]

یار از یار کند کسب کمال | یار از یار برد جاه و جلال
یار با یار بهم جان و تنند | سخت پیوند چو روح و بدنند
تن ز جان زندگی آموز بود | جان ز تن بندگی آموز بود

تن بی جان [illegible] بود مردار [illegible]
جان بی تن [illegible]
[illegible]

چون صبا بر گل و ریحان گذرد | بر سرت غالیه افشان گذرد
ور گذر بر سوی خس و خار کند | شمت از زخم خس افگار کند

[illegible]

چون زنی در کمر صحبت دست | با حریفان کنی آهنگ نشست
با بزرگان ادب کن پیوند | نیک و بد هرچه ببینی بپسند

از بزرگان [illegible]
[illegible]

با رفیقان بمروت می باش | تخم ایثار و فتوت می پاش
عیبشان چون فتد از پرده بدر | دار پوشیده از آن عیب نظر
با فرودان شفقت ورزی کن | با فتی مرز کیمیا مرزی کن

نصیحت [illegible]
[illegible] نصیحت [illegible]
[illegible]

ای ببابد که ز نیکو نیکو | بابکو کار شود نیم ز او

حکایت آن زاغ و کبوتر که بمناسبت [illegible]

[illegible]

همپای یکدیگر شده بودند

عارفی طوف کنان رفت بباغ / دید در باغ حمامی با زاغ

[illegible]

که دو ناجنس بهم بودن گستاخ / میوه چون آمده اند از یک شاخ

ناگهان دید که از شاخ بلند / پر گشادند سوی خاک نژند

آب جویان تبک و پوی شدند / لنگ لنگان بلب جوی شدند

[illegible]

بس دو خویشی نسب همخانه / که نشینند زهم بیگانه

آشنایی بتقرب نسبت / قرب ارباب ادب زادبست

[illegible]

مناجات در تقریب سماع

ای دل و دیده صاحب نظران / از خیالت بجمال نگران

[illegible]

بهوای تو نشینند بهم / بتمنای تو پیوندند بهم

هر نوایی که بجایی شنوند / که از آن بوی وفایی شنوند

پای تا سر همگی گوش شوند / باغمت دست در آغوش شوند

[illegible]

گسل دست و دل از دفزنان / ای درین خوابگه بیخبران

خوشه چینی و هش از دفزنان / بیخبر خفته چو کوران و کران

[illegible]

سر برآور که درین پرده سرای / میرسد بانگ سرود از همه جای

بلبل از شاخ گل نغمه نواز / قمری از سرو سهی زمزمه ساز

[illegible]

مطرب از مصطبه در دستان / داده از منزل مقصود نشان

بادنی بر دل مستان صبوح / فتح کرده همه ابواب فتوح

عود خاموش ز بیگانه‌ی گوش / کودک آسایست برآورده خروش

[illegible]

پیر راهب شده ناقوس زنان / نوبتی مقرعه بر کوس زنان

بانگ برداشته مرغ سحری / کرده بر خفته‌دلان پرده دری

[illegible]

مؤذن از راحت شب دل کنده / کرده صد مرده بیاحی زنده

چرخ در گرد ازین بانگ و نوا / کوه در رقص ازین صوت و صدا

[illegible]

بگسل از پای خود این بند گل / کام زن شو بسوی کشور دل

آستین بر سر عالم افشان / دامن از طینت آدم افشان

سنگ بر شیشه‌ی ناموس انداز / چاک در خرقه‌ی سالوس انداز

[illegible]

همه ذرات جهان در رقصند / رو نهاده بکمال از نقصند

تو هم از نقص قدم نه بکمال / دامن افشان سر جاه و جلال

[illegible]

زین سرود ند بهایم هانم | تو ازین گونه غنایم نانم
خواب بگذار که بیخوابی به | دیده را سرمه بیخوابی ده

[illegible]

حکایت صوفی و اعرابی که غلام وی بحسن صدی اشتران وی را هلاک کرده بود

صوفیی راه یقین می پیمود | پا بامیدان توکل می سود

[illegible]

گرد در ساحت آن خانه نگاه | دید شبرنگ غلامی چون ماه
در غل و بند ز گردن تا پای | قدرتش نی که بجنبد از جای

[illegible]

بر زمین روی تواضع مالید | پیش مهمان بتضرع نالید
که بود خواجه من اهل کرم | تر زند جز بره لطف قدم

[illegible]

خواجه چون روی بمهمان آورد | ور پی طعمه او خوان آورد
گفت انگشت بخوانت ننهم | تا نبخشی گنه این سیهم
خواجه گفتا گنهش بخشیدم | لیک بشنو که چه از وی دیدم

شتران بودم [illegible]

گرگدن وار بسی نیرومند | فیل کردار تنومند و بلند
سخت رفتارتر از صرصر عاد | چون ارم عکس شان ذات عماد

از سفر واسطهٔ روزی من | وز جرس نوبت فیروزی من
در سه روزه ره این ابر منزل | گردشان زکران مستعجل

[illegible]

نیست اکنون که دل از غصه رم | جز بصحرای عدم یک شترم
گفت صوفی بخداوند غلام | کی بدلجویی من کرد قیام
بستم از وصف خوش آوازی او | آرزومند حدی سازی او

[illegible]

صوفی از ذوق گریبان زد چاک | وز جهان بیخبر افتاد بخاک
وان شتر کرد رسن را پاره | روی در بادیه گشت آواره

... آمد او ...

ای ز تو ملک و ملک رفته ز دست | اشتران فلک از شوق تو مست

[illegible]

ای خوش آن ره رو کز خود رسته | رقص دایم ز تو در پیوسته
زیر پالانش چو گندد پای سر | بشتر خار بود سبزهٔ تر
خارج از دایرهٔ صلح و نزاع | کرده سهل کی سپر راه سماع

[illegible]

قید تقلید ز جانش بگشای | ز شرح حکمت ز بانش بگشای
به نصیحت نقش دار روان | باز کن گوش نصیحت شنوان

[illegible]

وزی ... وزص [illegible]

[illegible]

منصب خسرویت داد خدای — کاوری قاعده عدل بجای

عرش را قایمه این عده است — شرع را فایده زین بیده است

نامه جاه فنا انجام است — آنچه جاوید بماند نام است

[illegible]

نیک اگرچه ز فنا گشته کم است — نام نیکوش بجای دو دم است

رشته عمر سراسر هیچست — با درازی چو شد اندر پیچست

زیر این دایره دیر مدار — مدت نوح شد افزون ز هزار

لیکن امروز هزاران سال است — که جدا مانده از آن اقبال است

[illegible]

خود ده انصاف که این پایه کراست — بهر سود ابد این مایه کراست

گر بدین مایه زیان کار شوی — وای آن روز که هشیار شوی

روی در صحبت دین‌داران دار — که خرابست ز بی‌دینان کار

[illegible]

چشمها اند درین تیره مغاک — گشته از جیفه دنیا ناپاک

جستن پاکی ازین نوع خطاست — زآب ناپاک طهارت نه رواست

[illegible]

بیخ ظلم از دل خود پاک بکن
شاخ ظلم ببیابت بشکن

بلکه آن بیخ چو برکنده شود
شاخ ناچار سرافکنده شود

[illegible]

تیغ بر کس مکش از کینه وری
هر که باشد ز دلت از کینه بری

خشم و کین جستن خود از دد است
نارمیده ز زد پنجه دد است

چون کشد آتش خشم تو علم
آب عفوش بزن از بحر کرم

[illegible]

گرچه در چشم خسان شعله نماست
بر لب خضر وشان آب بقاست

کمتر اندر کشش خلق شتاب
که تأنی است درین کار صواب

هر که شد سر ز زمین افکنده
نشود جز ز تقیات زنده

وانکه زنده است نبود از خوی درشت
مرگش خواهی بتوانی کشت

[illegible]

گر ستم دیده از کشور تو
دادخواهان برسد بر در تو

با تو مظلومی خود عرض کند
بر تو فریادرسی فرض کند

چون که آن ظلم ز ظالم بتمثیل
گر رود با تو چه آری بتعجیل

[illegible]

گوش بر قصهٔ محتاج انداز
کار حاجت طلبان زود براز

تا بود حاجت حاجتمندان
نیست خوش طاعت دیگر چندان

[illegible]

همچو طاوس خود آرای مباش | در خودآرایی خود رای مباش
افسر فرق تو بس عجز و سجود | زیر دست تو زر بخششی و جود

بسته میان تنگ کمر طاعتت [illegible]
[illegible] همه بندی [illegible]
حکم از عدل ده [illegible] شنوده [illegible]

زانکه آبادی ملک از عدلست | وز غم آزادی ملک از عدلست
تا رعیت ز ملک شاد شد | ملک از سعی وی آباد شد

حکایت معموری مملکت نوشیروان که
چندانکه [illegible] خراب بود و ویرانه چون گنج نایاب

عدل نوشیروان چو یافت کمال | ملکش از واسطهٔ عدل جمال
خواست تفتیش عموم و دی ملک | بخبر گیری آبادی ملک
خویش را شهره به بیماری ساخت | وانکه آوازه بهر شهر انداخت

[illegible]

کاورندش سوی آن دو خانه | کهنه خشتی زیکی ویرانه
کان حکیمان که ز کار آگاهند | بهر درمان وی این میخواهند

[illegible] بسی [illegible]
جسته ده بده [illegible] ویرانی
[illegible] هیچ جای [illegible] اولی

تا بجانداری آن پاک سرشت | بکف آرند یکی قالب خشت
بازگشتند همه دست تهی | شاه را در صدد عرضه دهی
که ز معماری عدلت بجهان | نیست ویرانه نه پیدا نه نهان

[illegible]

شه چو دستور عمارت بشنید | رخت نعمت بدر شکر کشید
گفت المنة لله که خدای | شد سوی عدل مرا راهنمای

ساخت آباد بمن عالم را | وز غم آزاد بنی آدم را
قالب من نه ز گل آهن بود | قصد من از طلب خشت این بود
ورنه هرگز نکند هیچ استاد | خانهٔ تن بگل و خشت آباد

ای ز عدل تو سماوات بپای | نور عدلت ز زمین ظلم زدای
نام تو عدل بود کار تو عدل | آشکارا شده آثار تو عدل
ظلمهایی که بعالم پیداست | همه عدلست ولی ظلم نماست

[illegible]

جام عدلی بسر جام بریز | کش ز مستی نکند ظلم انگیز
معتدل ساز ز انجام او را | به ز آغاز کن انجام او را

از همه ظلم رهایی بخشش | دولت عدل نمایی بخشش
تا بهر سفله که ظلم اندوزد | رستن از ظلمت ظلم آموزد

عقد سی و ششم در نیکوخواهی ارکان دولت که میان پادشاه و رعایا رابطه اند و در وصول آثار عدل و ظلم واسطه

ای همی قرب شهت برده ز دست | زین قرابت شده کس چو تو مست
زود باشد که دهد خونابه | ساقی دورت ازین قرابه
حق این قرب بشکر آر بجای | قرب حق بر سر این قرب فزای

[illegible]

سخت رویی سپرش پیش آری | زخم بر بیگنهان بگذاری
وگر او برق فروزان گردد | وز غضب آتش سوزان گردد

نایداز تو که از و تاب زری | بلکه بر آتش او آب زنی
اهل حاجت جو در جود زنند | دم از اندیشهٔ مقصود زنند

گر او راه جبابره سپرد [illegible]
بخلت اغنیای [illegible] سینه [illegible]

وگر او پشت به انصاف کند | در عطا و کرم اسراف کند
تو در اصلاح تنک پوی کنی | بطریق وسطش روی کنی
وگر او راه طبیعت گیرد | ترک قانون شریعت گیرد

باز داری ز طبیعت روشش [illegible]
[illegible] ز مظالم [illegible]

تو بر آن زجر کنی انگیزش | سازی از بهر مظالم تیزش
این بود رسم وزیر آگاهی | شاه را صورت دولتخواهی

[illegible]

تا که در نیک و بدش یار شوی | در شر و شور مددکار شوی
هر چه خواهد دل او آن خواهی | عالمی را ز پی تستم جانکاهی

بلکه [illegible] منظوم [illegible]
[illegible]

تخم شیرین فکنی در شوره | رو نبود این شکنی انگوره
خوان صد مظلمه آری پیشش | تا شکم پر کنی از پهلویش
همچو روبه که ز کوته نظری | از چراگاه به صد حیله کری

سگ او را در نظر [illegible]
[illegible]

می سزد گر نهد تب طبع کرام | خسر الدنیا و الآخره نام
پیش از این نیز سلاطین بودند | که همه صاحب تمکین بودند

[illegible]

بود شان کارگزاران در پیش
همه پاکیزه دل و نیک اندیش

دینی خود تبع دین کرده
رسم دین پروری آیین کرده

[illegible]

چون یکی نکته شاهی گفتی
شاه از آن نکته چو گل بشکفتی

دل ز آلایش غفلت شستی
زان قبل نکته دیگر جستی

حکایت نصیحت قبول کردن عمر عبد العزیز عمر ثانی رضی الله عنه از غلام خود که خازن بیت المال بود

عمر ثانی آن همچو نخست
کرده در دین سبق عدل درست

داشت در بستر حرم فرزندان
چون پدر جمله سعادتمندان

عید شد پیش پدر جمع شدند
همه پروانه آن شمع شدند

اشک از دیده فشاندند چو شمع
کای پریشانی عالم تو جمع

با تن عور چو شمعیم همه
بهر جامه شده جمعیم همه

[illegible]

چون پدر گریه فرزندان دید
بار غم بر دلشان نپسندید

بنده داشت عجب فرخ فال
کار او خازنی بیت المال

گفتش آور بدر از مخزن خویش
خرج یکماهه من بیکم و بیش

[illegible]

می ندانم که ترا ضامن کیست
که یکی هفته دگر خواهی زیست

چون خوری مال مسلمانان را
گر بمیری که دهد تاوان را

عمر آن نکته تنگو شنفت / آفرین کرد و بفرزندان گفت
روی در زاویه درد کشید / وین هوس بر دل خود سرد کشید
زانکه بی خون جگر پالودن / نیست امکان بهشت آسودن

مناجات در انتقال از ارکان دولت برعایا

ای براه طلبت سعی کسی / خالی از رنگ هوسها هوسی
آه ازین هیچکسیها که مراست / بهر این بوالهوسیها که مراست
جان درین هیچکسی چند کنیم / در سر بوالهوسی چند زنیم

[illegible]

نه هوایی که بود میل کمال / یا بمیل شرف جاه و جلال
عمر جایی که متاعیست شگرف / در هواها و هوسها شده صرف

[illegible]

گر ازان عالم رفته چیزی مانده است / یا ازان گنج بشیری مانده است
قوتش ده که هوای تو کند / صرف آن بهر رضای تو کند
از ریاضات چو یابد نظری / برساند بکسان زان اثری

عقد سی و هفتم در دلالت رعایا چه غایب و چه حاضر
بحق شناسی و شکرگذاری سلاطین چه عادل و چه جابر

ای درین تنگ فضا گشته اسیر / زیر تیغ و قلم شاه و وزیر
گر ز تیغ پستی همچو قلم / فرق هر شق شده از رنج و الم
گه ز زخم قلمی همچون تیغ / غرق خون مانده از افسوس و دریغ

[illegible]

همچو زخم از اثر تیغ نخند / لوح سان نقش قلم را بپسند
تیغ شه پیش بود از ضررش / خیر او نیز هم افزون ز شرش

[illegible]

شسکر نقش چو نکفتی سرکز / چون کل ازوی شکفتی سرکز

این همه از ضرر او کله چیست / خیره بین شور و شر او کله چیست

سنبله پنجه نکار [illegible] / [illegible]

کرشبان پاس ندارد رمه را / کرک از پای درآرد رمه را

باغبان کر نزند بانک بباغ / قرص انجیر شود نان کلاغ

تیغ او کر بمیان سد نشود / کید یاجوج فتن رد نشود

[illegible]

تن او زره پرخم و تاب / چشمه سار خوی مردیش زهاب

تیر او مرغ پران سوی [illegible] / نامه مرگ بر جان عدو

بر کمانش که زبر کوشه زه است / زو بصید ظفرت کوشه ده است

افسرش کنگره دولت تست / کمرش بسته پی خدمت تست

[illegible]

در حضر روشنی جان تست ازو / در سفر ایمنی راه تست ازو

سوی تو ظلمی ازو کر ره کرد / دست ظلم دکران کوته کرد

تخم روزیست که دهقان کارد / کنجیست ازبار وی سلطان آرد

[illegible]

خویش و بیکانه ازو قافله شو / راه و بیراهه ازو قافله رو

مسجد و منبر ازو معمور است / دین و دولت ز خرابی دور است

این همه کارگر و کارگری | نیست جز بهر تو چون درنگری
قدر هر یک که شمردم نشناس | پیشه کن قاعده شکر و سپاس

[illegible]

نیست هر نقد که گیرد زر تو شاد | مرد یک کار بر کار آگاه
این همه ناله و فریاد که چه | این همه طعنه بیداد که چه
گر چه پیش تو بود ظلم همی | شاید آن عدل بود پیش خدای
ای بسا عدل که دارای جهان | کرده در صورت ظلمت پنهان

گفت روزی بمناجات کلیم | کی جهاندار خداوند کریم
بر دلم روزن حکمت بگشای | عدل در صورت ظلم بنمای

گفت تا نور یقینت نبود | طاقت دیدن اینت نبود
گفت یارب بده آن نور مرا | وا فکن از ضعف یقین دور مرا

[illegible]

دید کز راه سواری برسید | چون خضر رفت بسر چشمه رسید
جامه کند از بر و زد غوطه در آب | تن فرو شست و برآمد بشتاب
جامه پوشید و ز زر جامه گرفت | ره سوی منظر و کاشانه گرفت

[illegible]

از جیب و راست کیسی چو زند | کیسه بر بود و سوی خانه دوید
بعد از آن دید که نابینایی | راه چشمه بعصا پیمایی

آمد و ساخت وضوی نماز | بست بر یک طرف او هم ازار

تا که آن کیسه فراموش کرده | [illegible] فریاد و خروش کرده

[illegible]

موسی از صورت این چون بدید | گفت کی حکمت [illegible]

آن یکی کیسه پر زر برده | وین دگر ضربت خنجر خورده

کیسه آن برد و برین زخم [illegible] | پیش شرع و خرد این حکم خطاست

[illegible]

در عمارتگری او دست [illegible] | مزد گرفت [illegible] دو مرد

کرد که چند مزدوری کار | مزد وی بود در آن کیسه که برد

[illegible]

کور مقتول ازین کوری خویش | ریخت خون پدر قاتل خویش

کشتنش امروز بسر بهر قصاص | وز بد روز جزا داد خلاص

مناجات در انتقال از نصیحت رعایا بوسیلت فرزند

[illegible]

بس که پیچیم درین نکته بسی | این قدر شد ز تو دانسته و بس

کانچه آمد ز درت در همه باب | عین حکمت بود و محض صواب

[illegible]

روشنی بخش دل جامی را | زان دلش شمع منور گردان

گل نشان آب و گل جامی را | زین دمش غالیه پرور گردان

[illegible]

تا ازان نور هدایت ریزد / یا ازین عطر عنایت بیزد

بر حریفان نپسندیده خویش / خاصه بر مردمک دیده خویش

عقد سی و ششم در وصیت فرزند ارجمند ضیاء الدین یوسف حفظه الله عما یوجب التحسر والتأسف

ای نهال چمن جان و دلم / نخچه باغچه آب و گلم

قرة العینی و چشم تو تیز / چرخ را کند کن چشم ستیز

قوة الظهری و پشتم به تو راست / بخت از پشتی تو بی کم و کاست

[illegible] آمده از مصحف عمرت ورقی / نقش بست از ورقت پنج سبقی

سال تو پنج و [illegible] / [illegible]

زین دو پنجاه ترا زنهی / در سر گوش که زر چیزی نیست

در هنر نخچه کش بر گنجی / گنج زر پیش هنر چیزی نیست

[illegible]

هنری کان که دهد گنج زرت / وان هنر نیست نصیبت همه کس

هنری از دل و جان برخ برق / بهره ز زنده دلان آن مدرس

[illegible]

جوی ادیبی به قرأت کامل / لطفش از حسن ادا راحت دل

وحی را کان به تو واصل شده است / زو جهان گیر که نازل شده است

زان زلالت چو زبان تر گردد / یادگیر آنچه میسر گردد

بعد از آن شب به دعا در ره علم / [illegible]

[illegible]

سبق را که نهی پیش نظر / تا ندانی همه آن مگذر

علم دارد طرق گوناگون / مرو از حد ضرورت بیرون

[illegible]

عمر کم فضل و ادب بسیاریست
کسب آن کن که ترا ناچاریست

در ره عشق هنرمندان مقبول
هست ادب بی ادبی فضل فضول

[illegible]

سخنش مایهٔ ادراک شود
خلعت از صحبت او پاک شود

ز سفیهی لقبش گشته فقیه
مخبر و مختصر او دو کریه

نفس از وسین بجاه آموزد
طبع از خوی تباه آموزد

[illegible]

خط جان به ز قلم راننده
که بیا ساید از وخواننده

در کف نغز خط خوب رقم
رزق دل طرفه کلید است قلم

[illegible]

لیک چندان چو قلم زنج مبر
گفت نجز خط نبود هیچ هنر

می نگویم سخن از شعر و نقش
که خمش باد زبان زبخش

[illegible]

رقم دل کمن این هندسه را
ره بخاطر مده این وسوسه را

دل که باشد حرم خاص خدای
حیف باشد که شود وسوسه جای

در جوانی کم بی دردی
راه مردی و جوانمردی

[illegible]

بره خدمت درویشان پوی
گل بخش ز درویشان جوی

چون ترا بخت رساند بکسی
که ترا از تو رهاند نفسی

[illegible]

دست در دامنش آویز و بکش / دامن از صحبت هر ناخوش و [illegible]

ورنه در کسوت یکتایی باش / ساکن کلبهٔ تنهایی باش

[illegible]

حکایت امیر المؤمنین حسن رضی الله عنه با آن جوان منزوی

حسن آن سبط نبی سرور / طلعتش مطلع انوار جلی

رفت در خانهٔ آن تازه جوان / در رهٔ مهر دل از کرم روان

[illegible]

گفت آن کس که مقیم دلم اوست / تخم دل کشته در آب گلم اوست

من و او ایم درین تنهایی / نیست کس را بمیان گنجایی

باز گفتا که درین کاشانه / مر ترا چیست متاع خانه

گفت چیزی که درین جا نیست / رشته کاری دل از زهد جدا

[illegible]

وعظ او پردهٔ غفلت بدرد / کاهلی را ز جبلت ببرد

چون سوی مجلس او می‌روی / تا از او نکتهٔ حکمت شنوی

گفت ناید بجز از پنجره آن / حق پرستی بحدیث دگران

[illegible]

مناجات در انتقال از وصیت فرزند بنصیحت نفس خود

ای مراد دل تنها شدگان / مونس وحدت یکتا شدگان

[illegible]

با یُه صحبت تو تنهایی / با همه وحدت تو یکتایی

فر رخ آنکس که به تنهایی ساخت / رخش در عالم یکتایی تاخت

[illegible]

گر نخواهد ز درت خواند پس / ور بکاهد ز غمت کاهد و بس

از وصال تو بود نازش او / وز فراق تو بود نالش او

حال جامیست نکو معلوم است / زانچه شد گفته عجب محروم است

[illegible]

عقد سی و نهم در نصیحت نفس خود که از همه گرفتارتر است و به نصیحت سزاوارتر

[illegible]

جامی این پرده سرایی چند / چون جرس هرزه درایی چند

بند بیهوده کنی خوش نفسی / هیچ بنگرفت دلت زین جرسی

[illegible]

تنگ شد قافیه عمر سلف / دم بدم میشودش مرکب تلف

سر بپیچ از تتبع قافیه جوی / نیست از معنی باریک چو موی

که شوی سوی مقاصد قاصد / باشی آنرا به قصاید صاید

[illegible]

که کنی میل غزل پردازی / عشق با طرفه غزالان بازی

که پی مثنوی آری به روی / بر یکی وزن هزاران گوهر

[illegible]

روز آخر که ازین مجلس رفت | گنجها داده ز کف مفلس رفت
گر چه میرفت بسیج افشانی | بر فلک دبدبه سلطانی

[illegible]

گو ظهیر آنکه چو خضر آب حیات | کلک او داده بهی وان در ظلمات
سرکمالی که سپاهانی داشت | که بکف تیغ سخن را داشت
شد ازین دایره دیر سپر | آخر الامر نقص بدر

[illegible]

حافظ از نظم بلند آوازه | ساخت آیین سخن را تازه
لیک روز و شبش از زمزمه کمند | زان بلندی که بسوی پستی افکند

[illegible]

که ز تر جمع شوی بند گشای | عقل و دین را فکنی بند بپای
گاهی از بهر دل غمخواره | سازی از نظم رباعی چاره

[illegible]

گه کنی گم معما پیمای | گه ادای ز کم شده نامی کامی
گاهی ز مرثیه ماتم داری | وز مژه خون دمادم باری
که فلان میر فلان شاه بمرد | ملک میراث بید خواه سپرد

[illegible]

با دل خوش شده چون خانه خویش | مانده سر زیر ز شرمانه خویش
ناظم گنج نظامی که برنج | عدد گنج رسانید برنج

[illegible]

پخته از دوره گردش سال | میوه باغ خجندی بکمال
لیک با داغ اجل آن میوه پاک | ریخت در خطه تبریز بخاک

آن دو طوطی که بنطق [illegible] بیان | بود در هند شکرریز [illegible]
عاقبت [illegible] سخن از عالم [illegible] | بکام [illegible] قفس خاک [illegible]

کام بگشا که شکرافشان رفتند | لیک بیک با دره حرمان رفتند
زود برگرد جو بر خوانی گشت | زین تبه حرف که فرصت بگذشت
کیست کز باغ سخن زرینی رفت | که نه با داغ پشیمانی رفت

حکایة حکیم سنایی رحمة الله علیه که در وقت وفات این سخن
بازگشتم از سخن زیرا که نیست | در سخن معنی و در معنی سخن

چون سنایی شه اقلیم سخن | راقم تخته تعلیم سخن
خواست کز دور فرو شوید پاک | رقم پیشش از تخته خاک

بر سر بستر کین افکندش | همچو سایه بزمین افکندش
لب مزورش ز سخن نابسته | داشت با خود سخنی آهسته

[illegible]

که بر اطوار سخن بگذشتم | لیک حالی ز همه برگشتم
بر دلم نیست ز بیش و کمی | بجز از حرف ندامت رقمی
زانکه دور است درین دیر کهن | سخن از معنی و معنی ز سخن

[illegible] صید معنی [illegible]

سخن آنجا که شود تنگ مجال | مرغ معنی نگشاید پر و بال
معنی آنجا که نهد پای بلند | وز عبارت نتوان ساخت کمند

عیبش از بی هنران ساز نهان / وز کمان هنرش باز رهان

تا ز عیب و هنر خود آزاد / زید اندر کنف فضل تو شاد

عقد چهلم در التماس از مطالعه کنندگان که به نظر شفقت در نیکویی نگرند و از طریقه بدخویی و بدگویی درگذرند

ای ز گلزار سخن یافته بوی / وز تماشای چمن قصه رو

بلبل دل شده مشتاق چمن / نکته خوان گشته ز اوراق سمن

بگذر از اوراق سمن طی کرده / رو در اوراق سخن آورده

هر ورق کز سخن آنجاست رقم / نسخه صحت رنج است و الم

[illegible]

دفتر شعر بود روضه روح / فاتح غنچه گلهای فتوح

هر ورق را که ز وی گردانی / گل دیگر شکفد گردانی

[illegible]

پایه قدر سخن چون این است / وای طبعی که سخن آیین است

لب فرو بند که خاموشی به / دل تهی کن که فراموشی به

ای رهایی ده سر مدهوشی / مهر بر لب نهی از خاموشی

سهوای تو سخن کوشی ما / تمنای تو خاموشی ما

گر تو در حرف نهی لطف شگرف / لجه ژرف شود چشمه حرف

[illegible]

دل جامی که بود تنگ از تو / بال پروازش از آن تنگی ده

عندلیبیست غم آهنگ از تو / نکهتش از گل شکری ده

دور از آن تا ز فنا دل او را / برهان از خود و از خلق او را

خواهی آن رونق باغ تو شود | نکهتش عطسهٔ دماغ تو شود
خاطر از شوب غرض خالی کن | همت از صدق طلب عالی کن

از در و [illegible] تعصب بدر آی
[illegible] راه تامل بگشای
[illegible] نظم و زبان جمعی
عیب [illegible] [illegible]

زین بگذر آوری معنی رای | گردد از نقطهٔ دهن نکته سرای
حق معنی بطلب از حرف | نیک در رو بگه معنی ژرف
غوطه ناخورده بدریا غواص | نکند کف صدف گوهر خاص

[illegible]

اصل معنیست سخن تا دانی | در عبارت چو فتد نقصانی
بسته هر چند که سر بسته بود | به که از مغز در [illegible]

[illegible]

عیب اگر هست کرم ور زر و پوش | ورنه بیهوده چو حاسد مخروش
عیب پوشیست ز احسان [illegible] | حبک الشی یعمی و یصم

عیب جویی [illegible]
[illegible] دیده [illegible]
[illegible]

گاه بر قافیه کان معقول است | گاه بر لفظ که نامقبول است
گاه نابرده بسوی معنی پی | خرده گیری ز تعصب بر وی
چون تو از نظم معانی دوری | زین قبیل هر چه کنی معذوری

[illegible]

بستر [illegible] کش شب | دیده از خواب هستی کش شب
تا کشی گوهری از مخزن غیب | سر فکرت نکشیدی در جیب

[illegible]

بر

تا دهد معنی باریک روی — نشدی ز آتش دل حلقه بموی

گنج این کار ندانی مرکز — فهم این سمّ نتوانی مرکز

شهری شد ز ره دشت بده — تا کشد از دلش گشت گره

دید از اثنای ره دهقانی — بردش از راه سوی بستانی

باغ آراسته چون باغ بهشت — گل که آراستگی داغ بهشت

میوه‌ها تازه و تر شاخ بشاخ [illegible]

روزی باغ روان [illegible]

سیب و امرود و بهی [illegible]

نفته نارنج [illegible]

نار بستان صنم شاخ انار — سرکش از آبی بو سیب و زکار

تا کجا کرده در و بر پایه — همچو عالی گهران پر مایه

[illegible]

لحنشیهای وی از گوهر پاک — کرده یاقوت بر آویزه تاک

هر که از فخری او گفته صفات — ومنش گشته پر از حب نبات

القصه چو آن باغ بدید [illegible]

نفس [illegible]

همچو بادی که ز دشت آید سخت — میوه باغ شکستی ز درخت

کندی آن سان ز درختی سیبی — که رساندی بدرخت آسیبی

وز بران سیب نه در دستش بود — کردی از سنگ و کلوخ امرود

[illegible]

همچو دیهاش چو دهقان دید — بر خود از غصه آن می پیچید

شهر شش گفت زمین این اکت ولی — کر نه بر وفق مراد است بگوی

[illegible]

[illegible]

گفت من با تو چگویم آخر | ور تو انصاف چه جویم آخر

نه یکی دانه بگل کاشته | نه نهالی ز گل افراشته

[illegible]

آبداریت شبی خواب نبرد | راحت خواب تر آب نبرد

در دولت نتیجه خواب اندیشه | کین نخود رسته چو کود و بیش

[illegible]

مناجات در انتقال بخاتمه

ای بلطف انجمن جان آرای | تیغ مهرت چمن دل پیرای

[illegible]

دو پت جودت ز ازل نخل نشان | تا ابد بر سر ما نخل فشان

گرچه از خار ستم بنیانیم | زیر نخل تو رطب جنبانیم

[illegible]

گر رطب ریزیت از نخل کرم | گر کشد خار ستم تیغ چه غم

نشود زین رطب شهد آمیز | کار مجروح جسد خونریز

آن زمان کش رود این کلک ز دست | یابد این شاخ رطب از ز شکست

[illegible]

کنی از نعمت و رحمت المش | ختم بر خیر کتاب جلش

ختم کتاب و خاتمهٔ خطاب

دهنت آنکه ای طرفه قلم | دام لها زدی از مسک رقم
واسطی نسبت و شامی اثری | تحفه شام سوی روم بری

[illegible]

از کجا بر سمت آفاق صدل | که عجب مشتری و مستعجل
مرلب کرم عنان میرانی | نوی جکان قطره زنان میرانی

[illegible]

بافتی بر قد این حور سرشت | حله از طره حوران بهشت
این چه حورست درین حله ناز | کرده از دولت جاوید طراز

روی زیباش به اوج شرف | زلف مشکینش من اللیل الف
جبهه اش فاتحه مصحف نور | بر میانش کمر خیر الامور

[illegible]

طره اش پرده کش شاهد دین | خال او مهر نگین چشم یقین
لب او مرده دهی داد مسیح | در فسون خوانی مرده فصیح

[illegible]

خرد کام زن از دبدبه اش | بی خود از زمزمه خلخالش
جا می آمد چو بخلخال سخن | از دعا گوهر خلخالش کن

[illegible]

یا رب این غیرت حور العین را	شاهد روضهٔ علیین را
از دل و دیده هر دیده وری	بخشش توفیق قبول نظری

ناصحان در روش ... [illegible]

چشمش از خوش قلمان روشن کن	خاکش از پاکدمان گلشن کن
از خط خوب کتش پاینده	وز دم پاک طرب زاینده
لیک در جلوه گه عشرت و جاه	دارش از زدن دست وی پاک نگاه

[illegible]

فصل و وصل کلماتش زیبا	فصل بیش نظرش وصل های
که دو پیکانه بهم پیوسته	که دو همخانه ز هم بگسسته

[illegible]

نقطه‌هایش نه بقانون حساب	خارج از دایرهٔ صدق و صواب
خال رخساره زده بر کف پای	شده از زیور رخ پای آرای

[illegible]

یا بریده یکی از پنج انگشت	یا فزوده ششمی انگشت بشت
از قلم باد جدا انگشتش	بلکه انگشت قلم از مشتش
دم آنکس که کند کزلک تیز	بهر اصلاح نه از سهو و ستیز
تیز باشد ز ورق حرف صواب	زند از کلک خطا نقش بر آب
گل کند خار بجا بنشاند	خار را خوبتر از گل داند
یا وش آن کزلک خنجر کردار	قاطع دست تصرف زین کار
حسن مقطع چو بود در سخن	ختم کردم برین نکته سخن

ختم الله لنا بالحسنی
و هو مولانا و نعم المولی

در شب شنبه ۱۱ ... دوازده ... در ...
سلخ ... ۱۲۲۷

الصبر کلید
الفرج
... دارد ... لام و ... دور الست ...
رها دار کار ... شمع کافور
در ... فرمان ...
۱۲۱۵





الهی غنچهٔ امید بگشای / گلی از روضهٔ جاوید بنمای

بخندان از لب آن غنچه باغم / وز آن گل عطرپرور کن دماغم

درین محنت‌سرای بی‌مواسا / به نعمتهای خویشم کن شناسا

ضمیرم را سپاس‌اندیشه گردان / زبانم را ستایش‌پیشه گردان

گره بگشای نافهٔ طبع مرا نیز / معطر کن ز مشکم نافه را نیز

ز شعرم خامه را شکرزبان کن / ز عطرم نافه را عنبرفشان کن

وجودش کآن نور آن آفتابست / که ذره ذره از وی کامیابست

گر از نورش شود دم نهان روی / فتد در عرصهٔ نابود شان گوی

فرود آییم یا بالا شتابیم / ز حکمش ذره‌ای بیرون نتابیم

مبرا ذاتش از چونی و چندی / مبرا از ز پستی و بلندی

ز بیچونیش حرف چند ها هست / بلندان با علو قدر او پست

برون از صد مقام جلالش / بود در بارگاه لایزالش

ملک شرمنده از دانایی خویش / فلک حیران ز سرگردانی خویش

همان بهتر که ما مشتی هوسناک / کنیم آینه از زنگ هوس پاک

زبود خود فراموشی گزینیم / بکنج انزوی خاموشی نشینیم

[illegible]

دلا تا کی درین کاخ مجازی / کنی مانند طفلان خاکبازی

تویی آن دست پرور مرغ گستاخ / که بودت آشیان بیرون ازین کاخ

چرا زان آشیان بیگانه گشتی / چو دونان جغد این ویرانه گشتی

بیفشان بال و پر زآمیزش خاک / بپر تا کنگره ایوان افلاک

ببین در رقص ازرق طیلسانان / ردای نور بر عالم فشانان

همه دور شبانروزی گرفته / بمقصد راه فیروزی گرفته

ولی هر یک چو گوی از جنبش خاص / بچوگان ارادت گشته رقاص

[illegible]

یکی از غرب رو در شرق کرده / یکی در شرق رو در غرب کرده

شده گرم از یکی بازار روز / یکی شب را شده هنگامه افروز

[illegible]

ز رنج راه شان فرسودگی نی / میان زاد در دو بار آسودگی نی

برو دانند کس که چندین دیر چه کارند / همه تن رو شده در رو که دارند

بهر دم تازه نقشی مینمایند / ولیکن نقش بندی را نشایند

[illegible]

کم سر و سم و ترک سرکشی کن / رخ و جهت دو جهی را یکی کن

یکی بین و یکی دان و یکی گوی / یکی خواه و یکی خوان و یکی جوی

زهر ذره بروز روی از آن هست | بر اثبات وجود او گواهی
بود نقش دل هر هوشمندی | که باید نقشها را نقش بندی

[illegible]

نخست از کلک انگشتان او بیست | که از دست دانایی سرشتست
ز لوح خشت چون این حرف خوانی | ز حال خشت زن غافل نمانی
بعالم این همه مصنوع ظاهر | ز صانع چون توان مشغول خاطر

[illegible]

دست برداشتن بمناجات به بیشاری ارباب حاجات

خداوندا ز هستی ساده بودیم | ز بیم نیستی آزاده بودیم

[illegible]

نخست

نخست از نیست راه هست کردی | تهی از آب و گل پابست کردی
ز ضعف ناتوانی وارهاندی | ز نادانی بدانایی رساندی

[illegible]

ره فرمودی نهانم کم سپردم | بیا فرمودی نهانم پا فشردم
چو نگذشتی ز دستور عنایت | چو خورشیدی ز ما نور هدایت
چو آن نور از تو گیرم توبستی | چه حاصل زانچه از ما گوشتی

[illegible]

در آن تنگی که با شیم و آهی | ز رحمت سوی ما بگشای راهی
از آن ره خوان همی گاه ما را | همان ره خوان همراه ما را

[illegible]

تخصیص مناجات بناظم بی‌بختیاری شارک و سالم

من آن مرغم که دامم دانه بشکست | فسون وحشتم افسانه بشکست

[illegible]

برامت کردی چنین را | کشیدی سرمه چشم راه بین را

زبانم را بذکر خود کشادی | دلم را ذوق یاد خویش دادی

بشیرینی و چربی از زبانم | نهادی لقمهٔ خوش در دهانم

[illegible]

ببد گفتن زبان من که دانی | زکلکم گر جهد حرف خطائی

زبان من زبان من بگردان | گر آن پیش آیدم خون و حرا

[illegible]

فرط عفوم برآن حرف خطا کش | چو کلکم زان سخن سرافکن در کش

کیاهی ام وفا پرورده تو | ز آب و گل برون آورده تو

[illegible]

چو غنچه یکدلم گردان درین باغ | چو لاله کن نشان مند بیک داغ

درین ره حاصلی جز یکدلی نیست | دو دل بودن بجز بیحاصلی نیست

نه چندی پسته یکمغز خندان | چو بادام دو مغز از ناپسندان

[illegible]

گناه من اگر از حد برون نیست | هزاران بار از آن فضلت فزون نیست

اگر باشد دو صد خرمن گناهم | توانی سوختن از برق آهم

[illegible]

وگر باشد ز عصیان صد گناهم | توانی شستن از چشم پر آبم
بهر کلکی که کردم سرخ دیده | کنون از سر شره خونم چکیده

[illegible]

دو چشمم من دو رود دست از ندامت | همین بس آب رویم در قیامت
ازین سودا رسم شاید بسودی | رسان از من بپیغمبر درودی

نعت خواجه که خاتم نبیت در انگشت وی است و مهر خاتمیت بر پشت علیه من الصلوة افضلها ومن التحیات اکملها

محمد کش قلم چون نامور ساخت | ز میمش حلقهٔ طوق کمر ساخت
خط لوح قلم زان حرف حا کشید | از آن سر حلقهٔ ملک و ملک شد
تواند شد ز سر حا اش آگه | خرد با جمله دانش حاش لله
درین دیر مشعش دست رو روشن | مشمش روز زنی از شب کلاشن

[illegible]

چو پای راست از خلق ال دمش | سر دین پروران شد پایمالش
چه نامست این که در دیوان هستی | برو بگرفته نامی پیش دستی

[illegible]

مکرم شد ز عالم نسل آدم | مکرم تر ز ویست از همه کرم
خدا بر سروران ارشاد داد | ز خیل انبیا سالاریش داد
چو آدم در ره هستی قدم زد | ز مهر صبح روز آرایش دم زد

[illegible]

مسیح از مقدم او مژده گویی | کلیم از مشعل او شعله جویی
بمصر جاهش از کنعان رسیده | غلامی بود یوسف زر خریده

[illegible]

دران وادی که صالح ناقه کش بود | بیاد مجلسش با ناقه خوش بود
ز بستان وفا آزاده سروی | ز باغ اصطفا رعنا تذروی

[illegible]

جو مه را بر سپهر تیر اشارت | زد از سبابه معجز شمارت
دو نون شد میم دور حلقه ماه | جمل را ساخت شصت و دو پنجاه
بلی جون داشت دستش بر قلم دست | رقم زد خط شق بر مه بانگشت

[illegible]

تنش را بود جان پاک مایه | ندید از جان کسی بر خاک پایه
فلک همچو نشیمن سایه دارش | بدید افتاد پا در سایه وارش

[illegible]

بسنگ از دست دشمن لعل او خست | بهشتی رنگ پشت جمله بشکست
اگر چه کور شد زان خشم بر خام | جو سرمه ساخت روشن چشم اسلام

[illegible]

جو شد معمار آن سنگ کاری | نشد ظاهر بجز کامل عیاری
پی دیوار ایمان بود کارش | ولی سد چار داری رخنه بارش
کجا در راه دین دردا زمایی | که تا یابد بهر دردی دوایی
دوای جان جامی درد او باد | دلش همواره غم پرورد او باد

[illegible]

زیادت

شبی سیاه چه صبح سعادت | ز دولتهای روز افزون
ز قدر او مثالی لیلة القدر | ز نور او براتی لیلة البدر

[illegible]

بمسمار ثوابت چرخ سیار | ببسته بر جهان ناز و ادبار
گرفته گرگ و میش آرام در وی | گوزن و شیر با هم رام در وی
طرب را چون سحر خندان ز روی لب | گریزان روز محنت زو شبانه

[illegible]

به پهلو تکیه بر مهد زمین کرد | زمین را مهد جان نازنین کرد
دلش بیدار و چشمش در شکر خواب | ندیده چشم بختش این به در خواب

[illegible]

درآمد ناگهان ناموس اکبر | سبک پرتر ز زین و سطا غضنفر
برو البدر کانی چه بر سبز | کرامت بوی آبت آمد ولت اکبر

[illegible]

بهنده بر زمین خوش باد پایی | پرنده در هوا فرخ همایی
بر ثقل مستوی افلاک گردی | به فکر هندسی گیتی نوردی
نه دست کس عنانش بسوده | نه از پایی رکابش گشته سوده

[illegible]

ز زرین سرج پشت نازنینش | ندیده رنگی از بس پشت زینش
از آن دولت سرا چون جبرئیل | خرامان شد بسوی خانهٔ زین

[illegible]

شد از تسبیح ایشان گردون صدا داد | که سبحان الذی اسری بعبده
زد از سم آن براق برق رفتار | ز مکه سکه بر اقصی درم وار

[illegible]
[illegible]

وز انجا شد برین فیروزه خرگاه | چو هاله خیمه زد پیرامن ماه
کشیدش بر جبین داغ غلامی | بر آمد ز انکه اسمش نام نامی
وز انجا شد بالاتر سبکخیز | عطارد در الفرق سر عطاریز

[illegible]
[illegible]

فشاند از لعل لب بر مشتری در | شد از گوهر چو نقطه شسته او پر
بهفتم کاخ چون نعلین بسودش | زحل حل یافت هر مشکل که بودش

[illegible]

وزان پس قصر ششم ساخت مسکن | ثوابت را بدو شد چشم روشن
بنات النعش در وی لب گشودند | بنظم و نثر خود او را ستودند

[illegible]
[illegible]

چو شد بر چرخ اطلس عرش اندیش | بپای انداز اش افکند اطلس
وز انجا چون بشاخ سدره درجست | ز پریدن پر جبریل شد بست
بتندی پرش اسرافیل از کمین جست | ز رفرف جمله آیین سود جست

[illegible]
[illegible]

کلی بود او ازین دهلیز بگذشت | بدان درگاه والا دست برد است
چه را مهره از ششدر رهانید | مکان را از کیب از تنگی جهانید

[illegible]

مکانی یافت خالی از مکان نیز | که نه محرم نمود آنجا و نه جان
قدم زنگ حدوث از جان و تن شست | وجوب آلایش امکان و ... شست

[illegible]

نه چندی گنجد آنجا و نه چونی | فرو بندد از کمی لب وز فزونی
شنید آنگه کلامی بی آواز | معانی در معانی راز در راز
نه آگاهی از و کام و زبان را | نه راهی بدو نطق و بیان را

[illegible]

ز گفتن برتر است آن وز شنیدن | زبان زین گفت و گو باید بریدن
منه جامی ز حد خود برون پای | وزین دریای جان بفرسا رون

[illegible]

ز محرابت بسجده کام جستیم | قدم کامت بخون دیده شستیم
بپای هر ستون قدرت کردیم | مقام راستان در خواستیم

[illegible]

بخود درمانده ایم از نفس خودرای | ببین درمانده خود و بخشای
اگر نبود ز لطفت دستیاری | ز دست ما نیاید هیچ کاری
قضا می افکند از راه ما را | خدا را از خدا درخواه ما را

[illegible]

کند با این همه گمراهی ما | ترا از شفاعت خواهی ما
چو چوگان سر فکنده آور روی | بمیدان شفاعت ای ...

[illegible]

بحسن اهتمامت کار جامی
بفضل دیگران یابد تمامی

کتاب فقر زا دیباچه راست
سواد نوک کلک خواجه ماست

کسی چون او بلوح ارجمندان
نزد نقش بدیع نقشبندان

چو فقر او را قبای شاهی آمد
نه تنها بر عبید اللهی آمد

بفقر آنرا که لطفش آشنا کرد
ببر کرد خرقه بودش قبا کرد

[illegible]

ازان دم کادم ناکام گشت
فرازش مزرعه در زیر کشت

ز بستان بهشت آمد بدین دام
که زاد رفتن راه بهشت

[illegible]

درین مزرع فشاند تخم دانه
دران عالم نهد انبار خانه

زمین با تخمش یکجا گشت
ز مشت خاکش اندر ره جا گشت

[illegible]

بهر جا افکند طرح زراعت
رسم گاو ها دارد قناعت

اگر افتد قبول همتش منت
شود گاو زمین و آسمان جفت

بتخم من بلی و فضل بیچون
ز ثور آورد گاو از چرخ گردون

[illegible]

که گر حال مرکب یا بسیط است
بجمله فیض احسانش محیط است

کجا بی بهره ور شد از نوالش
ز قوه سوی فعل آمد کمالش

[illegible]

كمال روح اعظم زين حيا شد | بجز ذم وى اين تحسين چه باشد
مقام خواجه برتر از نگانست | برون از حد تقرير زبانست

[illegible]

چو بنشینند مراقب دیده برهم | ببندد دیده دل از دو عالم
یکی بینند که در قیدگی نیست | وزان در تنگنای اندکی نیست
نموده روی در بالا و پست اوست | اگر بسیار اگر کم هر چه هست اوست

[illegible]

خوشا آنانی که سر بر خاک اویند | دل و جان بسته بر فتراک اویند
همه پر مایه از بی مایه او | همه در نور محو از سایه او

[illegible]

مبادا سایه او از جهان دور | ز فقدش دیده ایام بی نور
سنین عمر او از ملک بیش | ز پیشش باد و از فلک بیش

[illegible]

جهان آیینه مقصود شان باد | در آن نور قدم مشهود شان باد

در مدح سلطانی که بموجب السلطان ظل الله مدحت او
طبیب زندگانی را ضمانت و مدح او از فوت امانی در امان

جهان گیرد ارواح و اجسام | بود شخصی معین عالمش نام
بود انسان درین شخص معین | چو عین باصره بینایش روشن
درین عین آنکه چون انسان عینست | جهان آدمی سلطان حسین است
بزیر این خمیده طاق مینا | دو چشم آدمیت زوست بینا
خوشا چشمی که بینایی ز و یافت | به بینایی توانایی ز و یافت

[illegible]

فلک صد چشم دارد بر ره او
که چشم خود کند منزلگه او

ز روی اوست روشن چشم عالم
ز بوی اوست گلشن خاک آدم

[illegible]

سزد گر از کمال خوبی او
کند پیر فلک یعقوبی او

ز کف بحر نوال آورده در مشت
کشیده جویباری از هر انگشت

دو صد کشت امل در هر دیاری
شده سرسبز از هر جویباری

[illegible]

دو دم یک برق اگر چه روشن است
بجا از تیغ او یکدم جدا نیست

بقای او فنای تیرگیهاست
نیاید روشنی با تیرگی راست

[illegible]

ز عدل او بوقت خواب شبگیر
کند قطع از پلنگ خفته نخچیر

ز شب گردی چو یابد گرگ مالش
نهد از دنبه میش گرد بالش

[illegible]

کند شیر ژیان مشکل گشایی
به پنجه بخشد از بندش رهایی

کمین گاه بد اندیشان ملک پاک
بود ز اندیشه نا ایمنی پاک

اگر تن بود چون مهر انور
ز مشرق تا بمغرب خشتی از زر

[illegible]

چو برق آنجا که قهرش بر فروزد
بیک شعله جهانی را بسوزد

[illegible]

خداوندا به پیران جوان بخت	که تا هست آسمان چتر و زمین تخت
بزیر پای تخت شاهیش باد	مبارک چتر ظل اللهیش باد

فلک با [illegible] او در [illegible] / زمین با تخت او در [illegible]
[illegible]

بتخصیص آنکه فرخ مطلعیش	زمانرا تاج سر نام بدیعیش
زمانش آن عجم از وی شرف یافت	بتعریف عرب با معرفت
جهانرا تا بلندی هست و پستی	مبادا این نام پاک از لوح هستی

[illegible]

درین میدان که باد اجالی زر	فلک طاس سپهر پر فرح کرد
ز نرمش خود یکی زرین قدح باد	دلش چون نام دایم پر فرح باد

ازان لمعه فروغی بر گل افتاد	ز گل شوری بجان بلبل افتاد
رخ خود شمع ازان آتش بر افروخت	بهر کاشانه صد پروانه را سوخت

ز نورش تافت بر خورشید یک تاب / برون آورد نیلوفر سر از آب
ز رویش روی خود آراست لیلی / بهر مویش ز مجنون خاست میلی

لب شیرین بشکر ریز بگشاد	دل از پرویز برد و جان ز فرهاد
سر از جیب مه کنعان بر آورد	زلیخا را دمار از جان بر آورد
جمال اوست هر جا جلوه کرده	ز معشوقان عالم بسته پرده

بهر پرده که بینی پردگی اوست / قضا جنبان هر دل بردگی اوست
بعشق اوست دل را زندگانی / بعشق اوست جان را کامرانی

دلی کو عاشق خوبان دلجوست	اگر داند وگرنی عاشق اوست
الا تا نغلطی ناگه نگویی	که از ما عاشقی وز وی نکویی

که همچون نیکویی عشق ستوده ... از و سر برزده در تو نموده
تویی آیینه او آیینه آرا ... تویی پوشیده و او آشکارا

چو نیکو بنگری آیینه هم اوست ... نه تنها گنج او گنجینه هم اوست
من و تو در میان کاری نداریم ... بجز بیهوده پنداری نداریم

خمش کین قصه پایانی ندارد ... زبانی و زبان دانی ندارد
همان بهتر که ما در عشق پیچیم ... که بی این گفت و گو هیچیم هیچیم

دلی فارغ ز درد عشق دل نیست ... تن بی درد دل جز آب و گل نیست
ز عالم روی آور در غم عشق ... که باشد عالمی خوش عالم عشق
غم عشق از دل کس کم مبادا ... دل بی عشق در عالم مبادا
فلک سرگشته از سودای عشقست ... جهان پر فتنه از غوغای عشقست

[illegible]

اسیر عشق شو کآزاد باشی ... غمش بر سینه نه تا شاد باشی
می عشقت دهد گرمی و مستی ... دگر افسردگی و خودپرستی

به یاد عشق عاشق [illegible] ... [illegible] مجنون [illegible]

هزاران عاقل و فرزانه رفتند ... ولی از عاشقی بیگانه رفتند
نه نامی ماند از ایشان نه نشانی ... نه در دست زمانه داستانی
بسا مرغان خوش پیکر که هستند ... که خلق از ذکر ایشان لب ببستند

ولی بلبل [illegible]

متاب از عشق رو گرچه مجازیست ... که آن بهر حقیقی کارسازیست
به لوح اول الف بی تا نخوانی ... ز قرآن درس خواندن کی توانی

[illegible]

شنیدم شد مریدی پیش پیری | که باشد در سلوکش دستگیری
بگفت ار پا نشد در عشق جایی | برو عاشق شو آنگه نزد ما آی

[illegible]

چو خواهی رخت در منزل نهادن | بباید بر سر پل ایستادن
بحمد الله که تا بودم درین دیر | براه عاشقی بودم سبک سیر
چو دایه مشک من نافم بریده | بتیغ عاشقی نافم بریده

[illegible]

به پیری و جوانی نیست چون عشق | دمد بر من دم این افسون عشق
که جامی چون شدی از عاشقی پیر | سبک روحی کن و در عاشقی میر

[illegible]

بنه در عشق بازی داستانی | که باشد از تو در عالم نشانی
بکش نقشی ز کلک نکته زایی | که چون [illegible]

[illegible]

برآنم گر خدا توفیق بخشد | [illegible]
کنم از سوز عشق آن [illegible] | [illegible]
درین فیروزه گنبد افکنم دود | [illegible]
سخن را پایه بر جایی رسانم | که نوازد [illegible] حسنت آسمانم

دسته گل از چمن فضایل سخن چیدن و در رشته اتمام
بسبب نظم کتاب توان پیچیدن

سخن دیباچه دیوان عشق است | سخن نوباوه بستان عشق است
خرد را کار و بار از آن سخن است | جهان را یادگاری زان سخن است

[illegible]

بعالم هرچه از نو و کهن زاد — چنین گوید سخن‌دان کز سخن زاد
سخن از کاف و نون هم با قدم زد — قلم بر صفحهٔ هستی رقم زد

[illegible]

چو زان جوشش کند لب نکته‌دانی — گلی باشد ز گلزار معانی
زند باد نفس دستش بدامان — برون آرد ز گلزارش خرامان
کند ره بر در دروازهٔ گوش — فتد از مقدم او هوش مدهوش

[illegible]

ازو خندد لب اندوه‌مندان — وزو گریان شود دلهای خندان
چو این شان آگهی هستم از وی — معاذ الله که دامن چینم از وی

بدین می شغل کبری ساخت پیرم — بهر پرافشانی اکنون شغل گیرم
دمم از دل برون آر از نهان را — بخندانم بگریانم جهان را

[illegible]

چو طوطی طبع را سازم شکرخا — ز حسن یوسف و عشق زلیخا
خدا از قصه‌ها چون احسنش خواند — با حسن هر چه از آن خواهم سخن راند
چو باشد شاهد آن وحی منزل — نباشد کذب را امکان مدخل

[illegible]

ازان صبح نخستین پرفروغست — که لاف روشنی از وی دروغست
دم صبح راستین از صدق دم زد — ز نور بر آسمان زرین علم زد

[illegible]

بصنعت گر بپارایی دروغی / نگیرد زان چراغ دین فروغی

چه دوزی بر قد زشت دیبا / چو از دیبا نگردد زشت زیبا

ز دیبا زشت زیبا تر نباشد [illegible] / ولی دیبا بپوشد خوب [illegible]

ز معشوقان چو یوسف کس نبوده / جمالش از همه خوبان فزوده

ز خوبان گر اناثی ندانند / ز اول یوسف ثانیش خوانند

نبود از عاشقان کس چون زلیخا / بعشق از جمله بود افزون زلیخا

ز طفلی تا بپیری عشق ورزید [illegible] / [illegible] عشق ورزید

بجز راه وفا و عشق نسپرد / بر آن زاد و بران بود و بران مرد

درین نامه سخن رانم ز هر یک / بنام گوهر افشانم ز هر یک

به هر نقدی کز ایشان خرج سازم / ز حکمت تازه گنجی درج سازم

طمع دارم که گر ناگه شگرفی / بخواند زین محبت نامه حرفی

نشسته بر [illegible] / [illegible]

بقدر وسع در اصلاح کوشد / وگر اصلاح نتواند بپوشد

داستان شمع جمال یوسفی در شبستان غیب افروختن و پروانه دل آدم را بمشاهده فروغ او سوختن

گهر سنجان دریای معانی / ورق خوانان حی آسمانی

چو تاریخ جهان کردند آغاز / چنین دادند از آدم خبر باز

که چون چشم جهان بینش گشادند / بر او الواح اوراق جلوه دادند

صفوف انبیا یکجا به پیش / ستاده هر صفی در پایه خویش

صفوف اولیا قایم دگر جای / نهاده در مقام بهتری پای

گروهی با شکوه پادشاهی | بتاج شوکت شاهی مباهی
ستاده صف بصف دیگر خلایق | بترتیبی خوش و دستور لایق

[illegible]

چو شمع انجمن زان جمع ممتاز | میان جمع شمع آسا سرافراز
جمال نیکوان در پیش او کم | جبان کز پرتو خورشید انجم
ردای دلبری افکنده بر دوش | فدای خاک پایش صد ردا پوش

[illegible]

جبینش مطلع صبح سعادت | شب عنبر ز رخش روز شبها
همه پیغمبران زیبش واریس | ز ظلمتهای جسمانی تقدیس

همه ارواح قدسش بیکم و کاست | علم را بر کشیده از چپ و راست
درین محرابی خورشید قندیل | فکنده غلغل تسبیح و تهلیل

[illegible]

بر او این پرتو دولت چرا تافت | جمال و جاه چندین از کجا یافت
خطاب آمد که نور دیده ماست | فرح بخش دل غم دیده ماست
ز باغستان یعقوبی نهالیست | ز صحرای خلیل الله غزالیست

[illegible]

کند روی ترا آیینه داری | ببخشش زانچه در گنجینه داری
بگفت اینک در احسان گشادم | ز بخشش دانکه جانش جا دادم

ازان خوبی که باشد دلبر افزا
دو چندانش اورا یکی مردم افزا

پی نسخ بتان در برج ار گشاید
خط حسن عجم ثلثش نماید

[illegible]

چو گل از ذوق فرزندیش بشکفت
چو بلبل بر گل رویش دعا گفت

نهال جمال یوسفی را از بهارستان غیب بباغستان شهادت آوردن و بآب دیدهٔ یعقوب و هوای دل زلیخا پروردن

درین نو تبکده صورت پرستی
زند هر کس بنوبت کوس هستی

حقیقت را بهر دور ظهوریست
ز اسمی بر جهان افتاده نوریست

اگر عالم بیک دستور ماندی
بسی انوار کو مستور ماندی

گر از گردون نگردد نور خور گم
نگیرد رونقی بازار انجم

زمستان ار ز چمن بار ار نبندد
ز تاثیر بهاران گل نخندد

چو آدم رخت ازین محرابگه بست
بجایش شیث در محراب بنشست

چو وی هم رخت کرد آغاز ادریس
درین تلبیس خانه درس تقدیس

[illegible]

چو خوان دعوتش چیدند از آفاق
موفق شد بآن انفاق اسحاق

ازین هامون شد او راه عدم کوب
زد از کوه هدی کلبانگ یعقوب

چو یعقوب از عقب زین کار دم زد
ز حد شام بر کیوان علم زد

[illegible]

پسر بیرون ز یوسف یازده داشت
ولی یوسف دو چندان بیش ازه داشت

چو یوسف بر زمین آمد ز مادر
برخ شد ماه گردون را برابر

[illegible]

دمید از بوستان دل نهالی
نمود از آسمان جان هلالی

ز گلزار خلیل الله گلی رست
قبای نازکی اندامی برو چست

[illegible]

غزالی شد شمیم افزای کنعان
وز و در مشک ختن صحرای کنعان

ز جان تا بود بهره ورش را
ز شیر خویش شستی شکرش را

چو دیدش در کنار خود دو ساله
دمید ایام ز مشکش در قواله

[illegible]

ز عمه مرغ جانش پرورش یافت
بگلزار خوشی بال و پرش یافت

قدش آیین خوش رفتاری آورد
لبش رسم شکر گفتاری آورد

[illegible]

دل

دل عمه بمهرش شد چنان بند
که تنگ چشمی ازو یکلحظه پیوند

بهر شب خفته چون جان در برش بود
بهر روز آفتاب منظرش بود

[illegible]

چنان میخواست کان ماه دلفروز
به پیش چشم او باشد شب و روز

بخواهر گفت ای کز مهر ورزی
بفرقم چون درخت بید لرزی

ندارم طاقت دوری یوسف
خلاصم ده ز مهجوری یوسف

[illegible]

ولی کن کرد با خود حیله ساز
که تا گیرد ز یعقوبش بان باز

بکف زراستی بودش یکی کمر بند
بخدمت سوده در راه خداوند

[illegible]

کمر بندی که بر دستش گه بستی
ز دست اندازی آفات رستی

چو یوسف را ز خود رو بدر کرد
میان بندش نهان زان کمر کرد

[illegible]

که گشت آن کمر بند از میان گم
گرفتی هر کسی را زان تو هم

بزیر جامه جست و جوی کردی
بس انگه در دگر کس روی کردی

چو در آخر به یوسف نوبت افتاد
کمر را از میانش جست بگشاد

[illegible]

دگر باره بسر زور و بهانه
چو گرد آماده بر دوش سوی

برویش چشم روشن شاد بنشست
بس از یک چند اصل خویش فرو بست

[illegible]

بدو شد خاطر یعقوب خرم
ز دیدارش بسی دیده بر هم

به پیش رو چو یوسف قبله یافت
ز فرزندان دیگر روی بر تافت

[illegible]

بهر جا که زانسان مه بتابد
اگر خورشید باشد ذره نیابد

چو گویم کان چه حسن و دلبری بود
که بیرون از حد حور و پری بود

مهی بود از سپهر آشنایی
از او کون و مکان پر روشنایی

[illegible]

مقدس گوهری از قید چه و چون
سر از جلباب چون آورده بیرون

جوان بی چون درین چون کرد آرام
پی روپوش کرده یوسفش نام

[illegible]

بدل یعقوب اگر مهرش نهان داشت | دگر گردش بجان جای ان داشت

زلیخایی که رشک حور عین بود | بمغرب پردهٔ عصمت نشین بود

[illegible]

در صفت و نسبت زلیخا که مغرب از طلوع آفتاب جمالش مشرق گشته بود بلکه بهزار درجه ازو درگذشته

چنین گفت آن سخندان سخن سنج | که در گنجینه بودش از سخن گنج

[illegible]

ز فرقش تاج را اقبال مندی | ز پایش تخت را پایه بلندی

فلک در خدمتش از جوزا کمربند | ظفر پابند تیغش بخت پیوند

زلیخا نام زیبا دختری داشت | که با او از همه عالم سری داشت

نه دختر اختری از برج شاهی | فروزان گوهری از درج شاهی

[illegible]

ز نوشین لعلش استمداد جویم | ز وصفش آنچه در گنجد بگویم

قدش نخلی ز رحمت آفریده | ز بستان لطافت سر کشیده

ز جوی شیر یاری آب خورده | ز سرو جویباری آب برده

[illegible]

فرو آویخته زلف سمن سای | فکنده شاخ گل را سایه در پای

دو گیسویش دو هندوی رسن باز | ز شمشاد سرافرازش رسن ساز

فلک درس جمالش کرده تلقین
نهاده از جبینش لوح سیمین
ز طرف لوح سیمینش نموده
دو نون سبز گون از مشک سوده

[illegible]

فزوده بر الف صفر دهانرا
یکی ده کرده آشوب جهانرا
شده سینش عیان از لعل خندان
گشاده میم را عقده بدندان
ز بستان ارم رویش نمونه
درو گلها شگفته گونه گونه

[illegible]

بزیر غبغب آن ردانا بر دراه
بود گرد آمده رشحی از آنجاه
قرار دل بود نایاب آنجا
که هم چاهست و هم گرداب آنجا

[illegible]

بیاض گردنش صافی تر از عاج
بگردن آن ورندش آهوان باج
بر و دوشش زده طعنه سمن را
گل اندر جیب کرده یاسمن را

[illegible]

ز بازو گنج سیمش در بغل بود
عیار سیم پیش آن دغل بود
پی تعویذ آن پاکیزه جوهر
دل پاکان عالم از دعا پر
پی کار روان بخشان کرده بندش
رگ جان ساخته تعویذ بندش

[illegible]

دل از سر ناخنش بسته خیالی
فزوده بر سر بدری هلالی
بپنج انگشت مه را برده پنجه
ز زور پنجه مه را کرده رنجه

[illegible]

میانش موی بل از موی نیمی
ز باریکی برو از موی بیمی

نیارستی کمر از موی بستن
کز آن مو بود بیمش هم گسستن

[illegible]

بدان نرمی که گر افشردیش مشت
برون رفتی خمیر آیین ز انگشت

ز زیر ناف تا بالای زانو
نگویم هیچ نکته کهنه یا نو

نداده در حریم آن حرمگاه
حصار عصمتش اندیشه را راه

[illegible]

صفا داد او نمود آیینه را نور
ولی از چشم هر بی نور مستور

صفا داد او نمود آیینه رو
در آمد از ادب پیشش به زانو

[illegible]

از آن آیینه هم زانوی او شد
که فیض نور یاب از روی او شد

بوی هر کس که هم زانو نشیند
رخ دولت در آن آیینه بیند

[illegible]

اگر در چشم عاشق گردیش جای
شدی پر آبله ز آتش کف پای

ندانم از زر و زیور چه گویم
که خواهد بود قاصر هر چه گویم

ز زیور خود که وصف آن پری کرد
که زیور را جمالش زیوری کرد

[illegible]

اگر پیچیدش گوهر ز گردن
شدی گنج جواهر جیب و دامن

مرصع موی بندش [illegible]
هزاران عقد گوهر را بها بود

[illegible]

نیارم شرح زین زیور خبر داد / که شد خلخال و اندر پایش افتاد

گهی در عشوه مسند نشینی / ز دیبا دیبهٔ رومی و چینی

سهی در جلوه ایوان [illegible] / [illegible] نموده بر نشیمن [illegible]

بیک جیبش دو باره سر نسودی / چو هر روز از زری جی نمودی

ز پا بوس سران دامن کشیدی / پری رویان پرستاریش کردی

سهی سروان هوا داریش کردی / بدین دولت کمر دامن رسیدی

[illegible]

نه هرگز بر دلش باری نشسته / نه یکبارش بپا خاری شکسته

نبوده عاشق و معشوق کس را / نداده ره بخاطر این هوس را

[illegible]

بشب چون نرگس سیراب خفتی / سحر چون غنچه خندان شکفتی

بسیمین لعبتان زخرد سالان / بصحن خانه در رعنا غزالان

دلی فارغ بلعب لعبتان [illegible] / [illegible]

گرش از ایام بر گردن در آید / وزین شبهای آبستن چه زاید

در بیان منام دیدن زلیخا نوبت اول تیغ آفتاب یوسف را علیه السلام و کشته عشق وی [illegible] تا آن تیغ [illegible] در منام

شبی خوش همچو صبح زندگانی / نشاط افزا چو ایام جوانی

ز جنبش مرغ و ماهی آرمیده / حوادث پای در دامن کشیده

درین بستان سرای پر نظاره / نمانده باز جز چشم ستاره

ربوده دزد شب هوش عسس را / زبان بسته جرس جنبان جرس را

[illegible]

[illegible]

سگان را طوق گشته حلقهٔ دم / دران حلقه ره فریادشان
ز شهپر مرغ شب خنجر کشیده / ز بانگ صبح نای خود بریده

[illegible]

زلیخا آن لبهای شکرناب / شده بر نرگسش شیرین شکرخواب
سرش سوده به بالین جعد سنبل / تنش داده به بستر خرمن گل
ز بالین سنبلش در خم شکسته / بگلنار حریرش نقش بسته

[illegible]

همایون پیکری از عالم نور / بباغ خلد کرده غارت حور
ربوده سر بسر حسن و جمالش / گرفته یک بیک غنج و دلالش

کشیده قامتی چون تازه شمشاد / بآزادی غلامش سرو آزاد
ز بر آویخته زلفی چو زنجیر / خرد را بسته دست و پای تدبیر

[illegible]

رخش ماهی ز اوج برج فردوس / ز ابرو کرده آن مه خانه در قوس
بکحل نرگسش از سرمه ناز / ز مژگان بر جگرها ناوک انداز
دو لعلش از تبسم در شکرریز / دهانش در تکلم شکرآمیز

[illegible]

ذقن چون سیبی از غبغب معلق / ز سیب آویخته آبی معلق
بگل خال رخش از مشک داغی / گرفته آشیان زاغی بباغی

ز سیمین ساعد و بازو توانگر
ز لی سیمین میان چون موی لاغر

زلیخا چون بروی‌اش دیده بگشاد
بیک دیدارش افتاد آنچه افتاد

جهان بر دیده از عشقش [illegible] دور [illegible]
ز حسن صورت [illegible] لطف [illegible] بیکبار
[illegible] شد بصد دل [illegible]

گرفت از قامتش در دل خیالی
نشاند از دوستی در دل نهالی

نهالش آتشی در سینه افروخت
وزان آتش متاع صبر و دین سوخت

وزان عنبرفشان گیسوی دلبند
بهر مو رشته جان کرد پیوند

[illegible] رویش تازه شکفته [illegible]
[illegible] آب آلوده شبنم [illegible]
ز رنگ [illegible]

ز سیمین ساعدش شست از تن خرد
میانش کمر در بندی بست

بروی‌اش دید مشکین خال دلکش
نشست از روی سپند آسا بر آتش

[illegible]

ز سیب غبغبش آسیب جان دید
بدان سان سیب آسان کی توان چید

بنا نیز دچه زیبا صورتی بود
که صورت کاست و اندر معنی افزود

زلیخا از زلیخایی [illegible]
از آن صورت بمعنی [illegible] بود
[illegible]

ولی چون بود در صورت گرفتار
نشد در اول از معنی خبردار

همه در بند پنداریم مانده
بصورت تنها گرفتاریم مانده

ز صورت گر نه معنی رو نماید
کجا یکدل سوی صورت گراید

[illegible] نگارش
[illegible]

بدور اندر [illegible] بعدا [illegible]
را خیال [illegible] چون از دل [illegible]

[illegible]

سحر چون مرغ شب پرواز برداشت
خروس صبحگاه آواز برداشت

فغان و لحن دلکش [illegible] کشیده
[illegible] غنچه از گل [illegible]
سمن از آب شبنم روی شسته
بنفشه جعد عنبربوی شسته

زلیخا همچنان در خواب نوشین
دلش را روی در محراب دوشین

نبود آن خواب خوش بیهوشی بود
ز سودای شبش مدهوشی بود

کنیزان روی بر پایش نهادند
پرستاران به دستش بوسه دادند

نگار آلوده [illegible] ز لاله [illegible]
[illegible]

ندید از گلرخ دوشین نشانی
چو غنچه شد فرو در خود زمانی

بر آن شد کز غم آن سرو چالاک
گریبان همچو گل بر خود زند چاک

[illegible]

ولی شرم از کسان بگرفت دستش
بر امان صبوری پای بستش

نهان میداشت راز آتش در دل تنگ
چو کان لعل لعل اندر دل سنگ

فرو میخورد چون غنچه بدل خون
[illegible] از درون [illegible] بیرون
[illegible]

دهانش با رفیقان شکرخند
دلش چون نیشکر در صد گره بند

نظر بر صورت اغیار میداشت
ولی پیوسته دل با یار میداشت

عنان دل به دست خود کجا بود
که هر جا بود با آن دلربا بود

[illegible] عشق [illegible] سخن [illegible]
[illegible]

اگر گوید سخن با یار گوید
وگر جوید مراد از یار جوید

هزاران بار جانش بر لب آمد
که تا آن روز محنت را شب آمد

[illegible]

شب آمد ساز کار عشق بازان / شب آمد راز دار عشق بازان

ازان هر روز شان شب خوشتر است / که آن یک پرده درون پرده دارست

[illegible]

بناله نغمه جانکاه بر داشت / ز زیر و بم فغان آه بر داشت

خیال یارش بدیده نشاند / هم از دیده هم از لب گوهر افشاند

که ای پاکیزه گوهر از چه کانی / که از تو دارم این گوهر فشانی

[illegible]

اگر شاهی ترا آخر چه نامست / وگر ماهی ترا منزل کدامست

مبادا هیچکس چون من گرفتار / که نه دل دارم اندر بر نه دلدار

[illegible]

خیالت دیدم و بر بود خوابم / گشاد از دیده و دل خون نابم

کنون دارم من بیخواب مانده / دلی در آتش و در آب مانده

[illegible]

ز بر پیسپر هرگزم باد وزیده / نه در پا هرگزم خاری خلیده

بیک عشوه مرا بر باد دادی / هزارم خار در بستر نهادی

تنی نازکتر از گلبرگ صد بار / چه سان خواب آیدم بر بستر خار

[illegible]

لبش تر بود از خون روز و شب / گلو خشک و شب نالید بر لب

ببالین رونق از گلبرگ تر داد / ببستر جان ز سر و سیم بر داد

[illegible]

شب و روزش بدین آیین گذشتی | سر مویی از این آیین نگشتی

[illegible]

کمان عشق هر جا افکند تیر | سپرداری نباشد کار تدبیر

چو سازد در درون آن تیر خانه | ز بیرون ناشد او در صد نشانه

نوشت از تجربت دانا این نکته گفتن | که مشک و عشق را نتوان نهفتن

[illegible]

ولی سرسبز دار آن بر دم زکا | همیکرد از درون نشو و نما

گهی از گریه چشمش آب میریخت | به جای آب خوناب میریخت

[illegible]

هر قطره که از مژگان گشادی | نهانی راز او بر رو فتادی

گهی از آتش دل آه کردی | بگردون دود آهش راه کردی

هر آهی کز دل برکشیدی | کسان بوی کباب دل شنیدی

[illegible]

کسی زان این تماشاها چو دیدند | خط آشفتگی بر روی کشیدند

ولی روشن نشد کز چه سبب هست | قضا جنبان آن حال عجب کیست

[illegible]

یکی گفتا تمام سحرسازی | ز سحر شب برد من طرازی

یکی گفتا این همه آثار عشق است | دلش تنگ زیر بار عشق است

[illegible]

ولی کس را به بیداری ندیده | ز خوابش گوی این آفت رسیده
همی بست از مژگان نرگس خیالی | همی کردند با هم قیل و قالی

[illegible]

براه عاشقی کار آزموده | گهی عاشق گهی معشوق بوده
بهم وصلت ده معشوق و عاشق | موافق ساز یار ناموافق
شبی آمد زمین بوسید پیشش | بیاد آورد عهدهای خویشش

[illegible]

تو در باغ جمال آزاد سروی | که گردد طوطی جانم تذروی
من از هجر و فغان چون بیادم | که پروردت نه مانه بر کنارم

[illegible]

رخت را خازن گنج کرم دیدم | به تیغ مهر نافت من بریدم
سر و تن شستم از مشک و گلابت | گلاب مشکبو کردم خطابت

[illegible]

شب آمد خواب کار تو کردم | سحر شد زینت رخسار تو کردم
اگر رفتم طراز دوش بودی | چو خفتم خفته در آغوش تو بودی
چو شد شاخ گلت سرو خرامان | منوزت چاک گشتم تا بدامان

[illegible]

چو بنشستی بخدمت ایستادم | چو خسپیدی بپایت سر نهادم
کنون هم در همان کارم که بودم | بدان صورت پرستارم که بودم

[illegible]

زمن راز دولت نهان چه داری
بگو کفر درین رازت کناه چیست

زخود بیگانه ام از نهان چه داری
که بردم این بیابان خرابات را کرانه

[illegible]

تو خورشیدی و ماهت کاستن نیست
یقین دانم که زد ماهی ترا راه

زوال جاه تسکامت خواستن
بگو روشن مرا تا کیست آن ماه

[illegible]

وگر باشد پری کوه و دشت
بتسخیرش عزیمتها بخوانم

عزایم خوانم کار درستش
کنم در شیشه وز پشت نشانم

[illegible]

وگر باشد ز جنس آدمی زاد
که باشد خود که پیوندت نخواهد

بزودی سازم ازوی خاطرت شاد
نه بنده بل خداوندت نخواهد

[illegible]

گر گنج مقصدم پس ناپدید است
چه گویم با تو از مرغی نشانه

در آن گنج ناپدید کلید است
که با عنقا بود هم آشیانه

[illegible]

ز دوری گرچه باشد تلخ کامش
زبان بگشاد کانکه عشق دایم

کند یاری زبان شیرین تمامش
ز مرازی بلندش ساخت پایه

[illegible]

[illegible]

بخواب خویشتن بیدار شده — زبیم رازی بلندش ساخته پام

بخواب خویشتن بیدار شده — به بیهوشی خود هشیار شده

[illegible]

مراد از اول تا ندانی — کجا در آخر جستن توانی

نیاز ست از دلش چون بند بگشاد — باصلاحش زبان پند بگشاد

[illegible]

زلیخا گفت دیوی را چه یارا — که بنماید چنان شکلی دلارا

فتن گز شور و شر باشد سرشته — معاذالله گر زاید فرشته

[illegible]

دگر گفتا که این خوابت ز آسیب — چرا باید بهر بار است حالت بنگاشت

بگفت این خواب اگر نادرست بودی — بدینسان آن نشان را کی نمودی

[illegible]

بگفتا کار اگر بودی بدستم — کی این بار گران دادی شکستم

مرا تدبیر کار از دست رفتست — عنان اختیار از دست رفتست

[illegible]

چو دایه دیدش اندر عشق محکم — فرو بست از نصیحت گوش و دم

نهانی رفت و حالش با پدر گفت — پدر زان قصه مشکل بر آشفت

[illegible]

ولی چون بود عاجز دست تدبیر / حوالت کرد کارش را به تقدیر

[illegible]

خوش آن دل کو کند منزلگه عشق / ز کار عالمش غافل کند عشق

در او رخشنده برقی برفروزد / که صبر و هوش را خرمن بسوزد

نماند در وی اندوه سلامت / شود کامی برو کوه ملامت

چنان جانش ملامت‌کش کند / که عشقش از ملامت بیش گردد

زلیخا همچو [illegible] بیکس [illegible] لیلی / [illegible] شبی [illegible] تنها [illegible]

همی گفت ای فلک با من چه کردی / رساندی آفتابم را به زردی

فکندی چون کمانم ز استقامت / نشانم کردی از تیر ملامت

[illegible]

به دست سرکشی دادی عنانم / کزو جز سرکشی چیزی ندانم

نهاده در دلم از مهر تابی / بخیلی میکند با من بجوابی

به بیداری [illegible] شب [illegible] / [illegible]

بگیرد چشم من در خفتن آرام / ز بخت خویشتن خوابش همی وام

بود بختم شود از خواب بیدار / نماید یادم اندر خواب دیدار

شبی گفت این سخن [illegible] / رسید [illegible] نبود [illegible]

هنوز از شب تن تنها سوده بستر / در آمد آرزوی جانش از در

سحر صورت گرا اول زد برو را / در آمد با رخی روشن‌تر از ماه

[illegible]

نظر چون بر رخ زیباش انداخت | ز جا برجست و سر در پاش انداخت

زمین بوسید کی سرو گل اندام | که هم صبرم ز دل بردی هم آرام

[illegible]

قدت را گلبن بستان جان ساخت | لبت را مایهٔ قوت روان ساخت

ز مشکین گیسوان دادت کمندی | که بر من زد و بهر مویت بندی

تنم را ساخت چون موی از میانت | دلم را تنگ چون میم دهانت

[illegible]

درخشان گوهر کانت کدامست | کدامین شاه و ایوانت کدامست

بگفتا از نژاد آدمم من | ز جنس آب و خاک عالمم من

کنی دعوی که هستم بر تو عاشق | اگر هستی درین گفتار صادق

ز حق مهر و وفای من نگه دار | به بی جفتی رضای من نگه دار

[illegible]

مرا هم دل بدام تست در بند | ز داغ عشق تو هستم آتش بند

زلیخا چون بدید آن مهربانی | ز لعل او شنید آن نکته دانی

گرفت از نو پری دیوانه را | فتاد آتش بجان پروانه را

[illegible]

یکی صد گشت سودایی که بودش | ز حد بگذشت غمخواری که بودش

زمام عقل بیرون رفتش از دست | ز بند پند و قید مصلحت رست

سمن زد همچو غنچه جیب جان چاک | چو لاله خون دل می‌ریخت بر خاک

کهی از مهر رویش روی میکند | کهی بر یاد زلفش موی میکند

[illegible]

وگر گفتیش آن حلقه دامان | سوی بزم زنان شدی سروش خرامان

وگر بندش نکردی غنچه کردار | چو گل بی‌پرده کردی رو ببازار

عزیزان واقف چون گشت آگاه | دوا جو شد ز دانایان درگاه

[illegible]

بسیمین ساقش آن مار گهر سنج | در آمد حلقه زن چون مار بر گنج

زلیخا بود گنج خوبی آری | بود بر گنج دایم جای ماری

چو زرین مار زیر دامنش خفت | ز دیده مهره‌ها می‌ریخت و می‌گفت

مرا پای دل اندر عشق بند است | سمان بندم ازین عالم بسند است

[illegible]

با این بند گران پابسته‌ام جیست | [illegible]

فرو رفته است پای سرو در گل | [illegible] مشکل

بحکمت باغبان بندد درین باب | که زنجیرش نهد بر پای از آب

[illegible]

ز من هر دم برق زنجیر [illegible] | برآرد از دل پر آتشم دود

گرانبار چو بدبخت بلندم | بدین زنجیر زر پایش نه بندم

به پیشم روی او چندانکه خواهم | بدو روشن شود روز سیاهم
چه میگویم نگاری ناز پرورد | که گر بر پشت پا بنشیندش گرد

[illegible]

مرا صد تیغ خوشتر بر دل تنگ | که بر دامان او خاری زند چنگ
ازین افسانهای عاشقانه | یکی افتاد ناگه بر نشانه
فتاد از زخم آن در سینه اش چاک | چو صیدی زخم ناک افتاد بر خاک

[illegible]

گهی در گریه گه در خنده می شد | گهی می مرد و گاهی زنده می شد
همی شد هر دم از حالی بحالی | بدینسان بود حالش تا بسالی

[illegible]

بخواب آمدن یوسف علیه السلام زلیخا را نوبت سیم و نام و مقام وی دانستن و بعقل و بهوش باز آمدن

بیا ای عشق پر افسون و نیرنگ | که باشد کار تو گه صلح گه جنگ
گهی فرزانه را دیوانه سازی | گهی دیوانه را فرزانه سازی
چو بر زلف پری رویان نهی بند | بزنجیر جنون افتد خردمند
دگر زان زلف بند بر گشایی | چراغ عقل یابد روشنایی

[illegible]

کشیده از مقنعه موی معنبر | فشانده از آتش دل خاک بر سر
بسجده پشت سر فراز کرده | زمین را رشک گلزار ارم کرده

[illegible]

ز نرگس ریخت اشک ارغوانی | چو سوسن کرد ساز خوش زبانی

شد از غمگین دل خود غصه پرداز | بیار خویش کرد این قصه آغاز

[illegible]

ندانم نام تو تا سازمش ورد | نیابم جای تو تا گردمش گرد

بکام خویش یکدم شکر خند | کنون در بندم از تو چون نی قند

چو غنچه بس که خوردم از غمت خون | فتادم همچو گل از پرده بیرون

[illegible]

مبادا کس بخون آغشته چون من | میان خلق رسوا گشته چون من

دل مادر ز بد پیوندیم تنگ | پدر را آید از فرزندیم ننگ

[illegible]

پرستاران مرا بدرود کردند | بتنهاییم غم فرسود کردند

زدی آتش بجان چون من خسی را | نسوزد کس بدینسان بیکسی را

[illegible]

بگنجی خوبتر از هر چه گویم | ندانم بعد از این دیگر چه گویم

برآری دست در دامانش آن بخت | بپاشیش از قطرهٔ خون جگر رخت

گرای در محنت عشقت رمیده | قرارم از دل و خوابم ز دیده

[illegible]

بگفتا گر بدین کارت تمامست | عزیز مصرم و مصرم مقام است

بمصر از خاصگان شاه مصرم | عزیزی داده عز و جاه مصرم

[illegible]

زلیخا چون ز جانان این نشان یافت / تو گویی مرده صدساله جان یافت

رسیدش باز ازان گفتار چون نوش / بتن زور و بجان صبر و بدل هوش

[illegible]

کنیزان را ز سر سودا درواز / که ای با من درین اندوه دمساز

پدر را مژده دولت رسانید / دلش را ز آتش محنت رهانید

که آمد عقل و دانش سوی من باز / روان شد آب رفته جوی من باز

[illegible]

پدر را چون رسید این مژده در گوش / باستقبال آن رفت از سر هوش

برسم عاشق اول ترک خود کرد / وزان پس رو دره آن سرو قد کرد

[illegible]

دهان بگشاد و آنها رد و سر را / رهاند از بند زر آن سیم بر را

پرستاران بپایش سر نهادند / بزیر پایش تخت زر نهادند

[illegible]

بهمزادان چو در مجلس نشستی / چو طوطی لعل او شکر شکستی

در درج حکایت باز کردی / ز مصر شیرین سخن آغاز کردی

بروم و شام گشتی نکته انگیز / شدی از ذکر مصر اندر شکرریز

[illegible]

ز ابر دیده سیل خون فشاندی / نوای ناله بر گردون رساندی

بروز و شب همین بودی کارش / سخن از یار راندی و ز دیارش

[illegible]

به این گفتار خوش گشتی سخن گوش / وگرنه بودی از گفتار خاموش

آمدن رسولان پادشاهان اطراف غیر از قیصر بخواستگاری زلیخا و تنگدل گشتن وی از نومیدی آن

زلیخا گرچه عشق آشفت حالش / جهان پر بود از صیت جمالش

بهر جا قصهٔ حسنش رسیدی / شدی مفتون هر آن کس کش شنیدی

سران ملک را سودای او بود / بهر سر خسروان غوغای او بود

بهر وقت آمدی از شهریاری / بامید وصالش خواستگاری

[illegible]

فزون از ده تن از ره در رسیدند / بدرگاه جلالش آرمیدند

یکی منشور ملک و مال در مشت / یکی مهر سلیمانی در انگشت

[illegible]

که هر یک تخت کشورستانست / ز شاهی خواستگاری نشانست

بهر جا رو نهد آن غیرت خور / بود تخت آن او و تاج بر سر

[illegible]

دگر آرد بسوی روم آهنگ / مقام وی شود از روم تا زنگ

بدین دستور هر قاصد سامی / همی گفت از لب فرخنده نامی

زلیخا را ازین معنی خبر شد / ز اندیشه دلش زیر و زبر شد

[illegible]

چه بی گز دیار مصر خیزد / که در چشم غبار مصر ریزد

مرا نیشتر از آن دست صد بار / که آرد نافه از صحرای تاتار

[illegible]

در این اندیشه بود او کش پدر خواند
پدر وارش بپیش خویش بنشاند

بگفت ای نور چشم و شادی دل
ز بند غم خط آزادی دل

[illegible]

بسوی ما بامید قبولی
رسیدست از شهان هر یک رسولی

بگویم داستان هر رسولت
ببینم تا که می افتد قبولت

بهر کشور که افتد دل بمیلت
ترا سازم بزودی آن [illegible] خیل

[illegible]

ز شاهان قصهها در پی آورد
ولی از مصریان دم بر نیاورد

زلیخا دید کز مصر و دیارش
نیامد هیچ قاصد خواستارش

[illegible]

ز دیدار پدر نومید برخاست
ز غم لرزان چو شاخ بید برخاست

بنوک دیده مروارید می سفت
ز دل خونابه می بارید و میگفت

[illegible]

اگر برخیزد از دریا سحابی
که ریزد بر لب هر تشنه آبی

چو ره سوی من لب تشنه آرد
بجای آب آتش تیز بارد

ندانم ای فلک با من چه داری
چو خویشم غرقه خون دامن چه داری

[illegible]

دگر خواهی مرا در رنج و اندوه
نهادی بر دلم صد رنج چون کوه

بزیر کوه گاهی چند باشد
بموج غم گیاهی چند باشد

[illegible]

الم از زخم تو صد جای ریشست / اگر رحمی کنی بر جای خویشست

اگر من شادم اگر غمگین ترا چه / وگر من تلخم اگر شیرین ترا چه

[illegible]

هزاران تازه گل بر باد دادم / ز داغ مرگ بر آتش نهادم

نگردد تا ترا خاطر پریشان / که من باشم یکی دیگر ازیشان

بصد افغان و درد آن روز تا شب / درون غنچه وار از خون لبالب

[illegible]

رسولان را بجا جستن شناسی / اجازت داد لب پر عذرخواهی

که هست از بهر این فرزانه فرزند / زبان نرم باغیر ز مصر دربند

[illegible]

بود روشن بر آتش پرستان / که باشد دست دست پیش دستان

زبان در مصر را به زین مثل نیست / که گوید دست پیشش بدل رانیست

رسولان زان نشان گر گذشتند / ز پیشش باد در کف بازگشتند

زلیخا داشت از دل بر جگر داغ / ز نومیدی فزودی داغ بر داغ

بود سر روز را رو در سپیدی / بجز روز سیاه ناامیدی

پدر چون بهر مصرش خستن جان دید / علاج خسته جانش اندران دید

[illegible]

ز نزدیکان یکی دانا گزین کرد / بدانایی هزارش آفرین کرد

بداد از تحفه‌ها صد گونه چیزش / برفتن رای دا سوی عزیزش

[illegible]

پیامش داد کای دور زمانه
ترا بوسیده خاک آستانه

بهر روز از نوازشهای گردون
عزیزی بر عزیزیهات افزون

ز اوج برج عصمت آفتابیست [illegible]
[illegible]

ز گوهر در صدف صافی بدن تر
ز اختر در شرف پرتوفکن تر

کند پوشیده رخ از نظاره
که ترسد بیندش چشم ستاره

جز آیینه کسی کم دیده رویش
بجز شانه کسی نسوده مویش

[illegible]
[illegible]

ندیده سیب او مشاطه در مشت
نسوده بر گلش غیر انگشت

جمال او ز گل دامن کشیده
که پیراهن ببدنامی دریده

[illegible]

ز نرگس چشم او پوشیده رخسار
که نرگس خیره چشمیست و قدح خوار

نپوید در فروغ مهر یاماه
که تا با او نگردد سایه همراه

[illegible]
[illegible]

همه شاهان هواخواهان اویند
خراب لطف ناگاهان اویند

سرافرازان ز حد روم تا شام
همه از شوق او خونین دل آشام

ولی وی در نیارد سر بهر کس
هوای مصر در سر دارد و بس

[illegible]
[illegible]

بدانم سوی مصرش این شعف چیست
هوا انگیز طبعش آن طرف چیست

گر افتد قبول رای عالی
فرستیمش بدان گلشن حوالی

[illegible]

اگر نبود بصدر خانه خوبی
بود خدمتگری زان خاک روبی

عزیز مصر چون این قصه بشنود
کلاه فخر بر اوج فلک سود

[illegible]

من آن خاکم که ابر نوبهاری
کند از لطف بر من قطره باری

اگر بر روید از تن صد زبانم
چو سوسن شکر لطفش کی توانم

بدین لطفی که شه کردست اظهار
کند وقت کرم تخمم شود بار

[illegible]

که گر یکباره عمت از وی دور کردم
ز تیغ سطوتش رنجور گردم

درین خدمت مرا معذور دارد
کمان نخوت از من دور دارد

[illegible]

اگر گوید برای حق گذاری
روان سازم دو صد زرین عماری

هزاران از کنیزان و غلامان
صنوبر قامتان طوبی خرامان

[illegible]

قبا بسته کله گوشه شکسته
بزرین خانها از زین نشسته

کنیزانی همه در حسن حوری
چو حوران از تصور آب و گل دور

معنبر طره‌ها بر گل کشاده
مقوس طاق ابرو بر مه نهاده

[illegible]

فرستم تا بصد اعزازش آرند
بدین خلوت سرای نازش آرم

چو دانا قاصد این اندیشه بشنید
بسجده سر نهاد و خاک بوسید

[illegible]

گدای مصر از تو دیده صد عزیزی
ز تو گشت کرم در باره چیزی

شه ما را سر خیل و حشم نیست
به پیشش زانچه گیتی هیچ کم نیست

غلامان و کنیزان [illegible]
به پیشش [illegible]

ز دستش بذل گوهرها دمادم
بود افزون تر از ریگ بیابان

مراد وی قبول خاطر تست
خوش آنکس کو قبول خاطر جست

چو آن میوه خورای افتاد
بزودی پیش تو خواهد فرستاد

[illegible]

نسیم قبول از جانب مصر وزیدن و محمل زلیخا را عماری گل بمصر کشیدن

چو از مصر آمد آن فرخ خردمند
که از جان زلیخا بگسلد بند

خبرها خوش آورد از عزیزش
تهی از خویش و پر کرد از عزیزش

گل بختش شکفتن کرد آغاز
همای دولتش آمد به پرواز

[illegible]

ز فوالی بندها بر کارش افتاد
خیال آمد و آن بند بگشاد

[illegible] سر جانش از نشاط بالا لیست
به گیتی در ز فوالی با خیالیست

[illegible]

مهیا ساخت بهر آن عروسی
هزاران لعبت رومی و روسی

کمر بسته دهان و نار پستان
عذار و بر گلستان بر گلستان

نهاده عقد گوهر بر بناگوش
کشیده قوس مشکین تا بناگوش

[illegible]

هزاران مرد غلام فتنه انگیز
به عشوه جان ستان و ز غمزه خونریز

کلاه لعل بر سر کج نهاده
گره از کاکل مشکین گشاده

[illegible]

[illegible]

ز اطراف کله بر تارکا گل
جهان گیر زیر لاله شاخ سنبل
ببر کرده قباهای قصب رنگ
چو غنچه نازک و چون پسته تنگ

[illegible]

ز کوپی پیش چوگان تیز دو رو
ز آب روی سبزه نرم رو
اگر سایه فکندی تازیانه
برون جستی ز میدان زمانه
چو وحشی گور در صحرا تکاور
چو آبی مرغ در دریا شناور

[illegible]

هزار اشتر همه صاحب شکوهان
سراسر رشته پشت و کوه کوهان
بتنها کوه اما بی ستونی
ز راه آباد رفتاری برونی

[illegible]

چو زنهار قناعت گوش کم خوار
چو اصحاب تحمل بار بردار
بریده صد بیابان بر توکل
چریده خار را چون سنبل و گل

[illegible]

دو صد مفرش ز دیبای گرامی
چه مصری چه رومی چه شامی
دو صد درج از گهرهای درخشان
ز یاقوت و در و لعل بدخشان
دو صد طبله پر از مشک تتاری
ز بان و عنبر و عود قماری

[illegible]

مقطع خانه از صندل و عود
موصل لوحها وز زر اندود
مرصع سقف او چون تخت جمشید
زر افشان قبه اش چون گوی خورشید

برون و درون همه پر ز مسمار زر و آویزهٔ در

فرو هشته بدو زربفت دیبا برنگ دلپذیر و نقش زیبا

زلیخا را دران حجله مصفا(?) [illegible]

[illegible]

هزاران سرو و شمشاد و صنوبر سمن بوی و سمن روی و سمنبر

روان گشتند گویی نوبهاری رخ آورد از دیاری در دیاری

بهر منزل که شد جان آن صنم را خجالت داد بستان ارم را

غلامان مست [illegible]

[illegible]

کشیده سر غلام از غمزه تیری گشاده رخنه در جان اسیری

ز گیسو دلبری و عشوه سازی ز دیگر سو نیاز و عشقبازی

[illegible]

هزاران عاشق و معشوق در کار بهر جا صد متاع و صد خریدار

بدین دستور منزل می بریدند بسوی مصر محمل میکشیدند

زلیخا [illegible]

[illegible]

ازان غافل که آن بخت [illegible] ازان با صبر [illegible]

بروز روشن و شبهای تاریک همی [illegible]

فرستادند ازانجا قاصدی پیش که [illegible]

بسوی مصر [illegible]

[illegible]

عزیز مصر چون آن مژده بشنید / جهان را بر مراد خویشتن دید

منادی کرد تا از کشور مصر / برون آیند یکسر لشکر مصر

[illegible]

غلامان و کنیزان صف هزاران / همه گلچهرگان و مه عذاران

غلامان با طبق و تاج زرین / چو رسته نخل تر از خانه زین

کنیزانی همه سر هفت کرده / بهودج در پس زربفت پرده

[illegible]

بمالش داده گوش عود را تاب / طرب را ساخته او تار و اسباب

نوای نی نوید وصل داده / بجان از روی امید وصل داده

[illegible]

رباب از تاب غم جانان امان ... / برآورده کمانچه نعره زه

در افکنده دف آیین آوازه از دوست / کزان در دست ره گوبان بود پوست

[illegible]

تو گویی ابر چرخ چنبکار / بسان ژاله باریده سیاره

کشیده در میانه بارگاهی / ز خوبان صف زده گردش سپاهی

عزیز مصر چون آن ماه را دید / چو صبح از پرتو خورشید خندید

[illegible]

یکایک را سلام و مرحبا گفت / چو گل در روی ایشان از خنده بشکفت

تفحص کرد از ایشان حال آن ماه / ز آسیب قفا و محنت راه

[illegible]

برسم پیشکش هر چیزی که بودش — که پیش چشم خوشتر مینمودش

چه از شیرین شاقان شکرخند — چه از زرین کلاهان کمربند

ز شکرهای مصری تنگ بر تنگ — ز شیر تنها ز نوشین رنگ بر رنگ

بدینها روی صحرا را بیاراست — بلطفها نمود و عذرها خواست

بفرداعشرم ره را نا فرد کرد — وزان پس رو بمنزلگاه خود کرد

دیدن زلیخا عزیز مصر را از شکاف خیمه و فریاد برداشتن که این نه آنکست که من در خواب دیده ام و سالها محنتش کشیده ام

کهن چرخ مشعبد حقه باز — پی آزار مردم حیله ساز است

بامیدی نهد بر سینه ها بند — برد آنگه ز نومیدیش پیوند

نماید میوه کامیش از دور — کند خاطر بنا کامیش رنجور

عزیز مصر چون افکند سایه — در آن خیمه زلیخا بود و دایه

نباشد شوی من هرگز زین پیش — که همسایه شود یار وفاکیش

جو گیرد آب لب تشنه جانی — بسوزد گر نه ترسا زد دهانی

زلیخا را چو دایه مضطرب دید — بتدبیرش بگرد خیمه گردید

که وا ویلا عجب کاری فتاد — بسر نا بهره دیوارم افتاد

نه آنست اینکه من در خواب دیدم — بجستجو لش این محنت کشیدم

نه آنست این که عقل و هوش من برد
عنان دل به بیهوشیم بسپرد
نه آنست این که گفت از روش ترانم
ز بیهوشی بهوش آورد بازم

[illegible]

برای گنج بردم رنج بسیار
فتاد آخر مرا با اژدها کار
شدم بر بوی گل چیدن بگلشن
سنان خار زد چنگم بدامن
منم آن تشنه در ریگ بیابان
برای آب سوی شه شتابان

[illegible]

بجای آب یابم در مغاکی
ز تاب خور درخشان شوره خاکی
منم آن راحله گم کرده در کوه
ز بی زادی بزیر کوه اندوه

[illegible]

شده پا شاخ شاخ از زخم سنگم
نه پای سیر نه رای درنگم
ز ناکه چشم خون آغشته من
خیالی بند از زخم گشته من

[illegible]

ز ناکه زور قوت آید پدیدار
شوم خرم کزو آسان شود کار
بو نزدیک من آید بی درنگی
بود بهر هلاک من نهنگی
چو من در جمله عالم بیدلی نیست
میان بیدلان بیحاصلی نیست

[illegible]

اگر نهی بکف دامان یارم
گرفتار کسی دیگر مدارم
برسوایی مدر پیرامنم را
بدست کس میالا دامنم را

[illegible]

به مقصود دل خود بسته‌ام عهد
که دارم پاس گنج خود به صد جهد

مسوز از غم من سینه [illegible]
[illegible] بر گنج من دست از [illegible]

[illegible]

درآمد مرغ بخشایش به پرواز
سروش غیب دادش ناگه آواز

که ای بیچاره روی از خاک بردار
کزین مشکل ترا آسان شود کار

عزیز مصر مقصود دلت نیست
ولی مقصود بی او حاصلت نیست

[illegible]

کلیدش بود دندانه از موم
بود کار کلید موم معلوم

چه حاجت گو ترا داشتن پاس
ز موم آهن نیاید کار الماس

[illegible]

چو از خار تر [illegible] دادند سوزن
چه سان گردد نگار از بخیه [illegible]

چو باشد آستین از دست خالی
نیاید ز آستین خنجر گذاری

زلیخا چون ز غیب این مژده بشنود
[illegible]

ز خون خوردن دمی پیغم نمیزد
ز غم میسوخت اما دم نمیزد

بسر می‌برد چشم انتظارش
که کی این عقده بگشاید ز کارش

در آمدن زلیخا همراه عزیز مصر و بیرون آمدن مصریان و طبقهای نثار بر عماری زلیخا افشاندن

سحرگاهان که زد چرخ مکوکب
ز زرین کوس کوس رحلت شب

کواکب نیز محمل بر شکستند
بهمراهی شب محمل ببستند

شد از رخشانی آن زر فشان کوس
برنگ پر طوطی پر طاوس

[illegible]

عزیز آمد بفر شهریاری
نشاند از خیمه‌ها در عماری

سپه را از پس و پیش چپ و راست
بآیین گرامی بایست آراست

ز چتر افراز فرق نیکبختان [illegible] زرین درختان
بپا شد سایه‌ها [illegible] بصنع زرین پایه‌ها [illegible] مسند برای [illegible]

درخت و سایه و مسند ز [illegible]
نشسته نیکبخت اندر میانه

طرب سازان نواها ساز کردند
شتربانان حدی آغاز کردند

شد از بانگ حدی و غلغل لحن
فلکها را طبق پر دشت را صحن

[illegible] زمین و دشت از هلال [illegible]
[illegible] هلال از [illegible]

گهی طالع شده فرخنده بدری
هلال از وی شده ناچیز قدری

زمین را کرده در شب اسب سم ریش
کف پای شتر مرهم بر آن ریش

[illegible]

ولی بست آسمان زرین نشیمن
صهیل بادپایان ارغنون زن

پی آسودگان مهد [illegible] ناز
نفیر ساربانان پرده پرداز

[illegible] زلیخا [illegible]
[illegible]

زلیخا تلخ عمر اندر عماری
رسانده بر فلک فریاد و زاری

که ای گردون مرا زینسان چه داری
چنین بی صبر و بی سامان چه داری

ندانم در حق تو من چه کردم
که افکندی چنین در رنج و دردم

[illegible]
[illegible]

شد از تو شکست خود درستم
خطا کردم که از تو چاره جستم

ندانستم که وقت چاره‌سازی
[illegible] زاری

[illegible]

مرا بس بود داغ بی نصیبی | فزون کردی بران درد غریبی
منه در ره دگر دام فریبم | میفکن سنگ در جام شکیبم

[illegible]

زلیخا با فلک این گفت و گو داشت | که آن کز داشت اندر فرو داشت
برآمد بانگ ره داران بتعجیل | که اینک شهر مصر و ساحل نیل
هزاران تن سواره یا پیاده | خروشان بر لب نیل ایستاده

عزیز مصر [illegible]

گهر ریزان برو صاحب نثاران | چو بر طرف چمن بر غنچه باران
ز بس کفتند زر و گوهر فشان شد | عماری در زر و گوهر نهان شد

[illegible]

[illegible] آمد ز گوهر زیر سم | دران ره مرکبان [illegible] زمین سم
چو گشتی تیز سم آب آتش [illegible] | ز لعل و نعل بودی سنگ [illegible]

[illegible] صفها کشیده [illegible]

شد از بذل درم ریزان [illegible] | نهنگش نیز چون ماهی درم دار
بدین آرایش شاهانه رفتند | بدولت سوی دولتخانه رفتند
سرایی بلکه در دنیا بهشتی | ز فرشش ماه خشتی مهر خشتی

دران دولت [illegible]

بپای تخت زر مهدش رسانیدند | گهر وارش بتخت زر نشاندند
ولی جانش ز داغ دل نرسته | ازان زر بود در آتش نشسته

[illegible]

مرصع تاج بر فرقش نهادند
میان تخت و تاجش جلوه دادند
ولیکن بود از آن تاج گران سنگ
به زیر کوه از بار دل تنگ

[illegible]

کسی کش دل ز هجران لخت لخت است
ز رنگ تخت و تاجش کی تمایل
در آن میدان گرا باشد سر و تاج
که صد سر میرود آنجا بتاراج
چو چشم از اشک نومیدی بود پر
کجا باشد در و گنجینهٔ در

غم گذرانیدن زلیخا در مفارقت یوسف علیه السلام و تلهف و تاسف وی بران مدی اللیالی و الایام

چو دل با دلبری آرام گیرد
ز وصل دیگری کی کام گیرد
کجا پروانه پرد سوی خورشید
چو باشد سوی شمعش روی امید
نهی صد دسته گل پیش بلبل
نخواهد خاطرش جز نکهت گل

[illegible]

ز مهر آتش چو در نیلوفر افتند
تماشای مهش کی در خور افتند
نخواهد تشنه جامی شربت آب
نیفتد سودمندش شکر ناب

زلیخا را در آن فرخنده منزل [illegible]

پرستاران گل بوی گل اندام
پرستاریش را بی صبر و آرام
کنیزان دلاشوب دلارای
پی خدمتگری بنشسته از پای
غلامان قصب پوش کمربند
ز سر تا پای چون شیرین نی قند

[illegible]

ز خاتونان مصری همنشینان
بر عنایی و خوبی نازنینان
همه هم قامت و همزاد با او
ز ذوق همنشینی شاد با او

[illegible]

زلیخا با همه در صفهٔ بار / که یکسان باشد آنجا یار و اغیار

بساط خرمی افکنده بودی / درون پر خون و لب پر خنده بودی

[illegible]

ازان یاری کزو در شادی و غم / نبودش با کسی پیوند محکم

بصورت بود با مردم نشسته / بمعنی از همه خاطر گسسته

ز وقت صبح تا شب کارش این بود / میان دوستان کردارش این بود

[illegible]

بزانوی ادب پیشش نشستی / بعرض او رسانیدی غم خویش

ز ناله چنگ محنت ساز کردی / سرود بیخودی آغاز کردی

[illegible]

بدو گفتی که ای مقصود جانم / بمصر از خویشتن دادی نشانم

عزیز مصر گفتی خویش را نام / عزیزی روزیت بادا بانجام

[illegible]

ندانم تا بکی سوزم بدین داغ / چراغ محنت افروزم بدین باغ

بیا و رونق باغ دلم باش / بوصلت مرهم داغ دلم باش

ز نومیدی گشاد از عشق کارم / سروش غیب کرد امیدوارم

[illegible]

ز شوقت گرچه خونبارست چشمم / بسوی شش جهت جاریست چشمم

خوشا وقتی که از راهی در آیی / ببرج دیده چون ماهی در آیی

[illegible]

چو دیدار تو بینم سست گردم | بساط هستی خود در نوردم
کنم سر رشته تدبیر خود گم | شوم در بیخودی از کار خود گم

[illegible]

نویی از مرد و عالم آرزویم | ترا چون یافتم از خود چه گویم
سحر کردی بدین گفتار شب را | نه بستی زین سخن تا روز لب را
چو باد صبح جستن کردی آغاز | به آیین کرد دادی سخن ساز

[illegible]

بشاخ از برگ جنبانی چه حاصل | شود رقصان درخت پای در گل
بمعشوقان بری پیغام عاشق | بدین جنبش دهی آرام عاشق

[illegible]

ز دلداران نوازش نامه آری | که من غم دیده کز غمگساری
کس از من در جهان غمدیده‌تر نیست | ز داغ هجر ماتم دیده‌تر نیست

[illegible]

ز در دور خود بود آمن در آی | چو در بندند از روزن در آی
ببخشا بر چو من بی‌راه و رویی | بکن از حالت من جستجویی
در آ در دار ملک شهریاران | برابر تختگاه تاجداران

[illegible]

تماشا کن ز روی او تعالی | بدام او ببویی دو غزالی
چو گیرد رای رفتن زین دیارت | بهر کوه و در کافتد گذارت

[illegible]

اگر پیش آیدت کبک خرامان
بیا دامن بزن پیشش بدامان
وگر بینی بره کار روانی
درو سالار گشته دلستانی

[illegible]

ز وقت صبح تا خورشید تابان
بجولانگاه روز آمد شتابان
دلی پر درد و چشمی خون فشان داشت
بیاد صبحدم این داستان داشت
چو شد خورشید شمع مجلس روز
زلیخا همچو خورشید مجلس افروز

[illegible]

بهر روز و شبی این بود حالش
بآیین گذشتی ماه و سالش
چو در خانه دل از تنگ گشتی
ز غم برگشته تنگ گشتی

[illegible]

گهی با داغ سینه زار و ناله
بدشت افراختی خیمه چو لاله
ازان گلرخ بلاله راز گفتی
ز داغ دل نهانها باز گفتی

[illegible]

ببر میبرد ازین سان روزگاری
بره میداشت چشم انتظاری
که یارش از کدامین ره برآید
چو خور طالع شود چون بر آید
بیا جامی که همت برگماریم
ز کنعان ماه کنعان را برآریم

زلیخا با دل امیدوار [illegible]

[illegible]

دبیر خامه زاستاد کهن زاد / درین نامه چنین داد سخن داد

که چون یوسف کلاه سروری افراخت / دل یعقوب را معشوق خود ساخت

ز فرزندان دیگر بیشتر داشت

درختی بود در صحن سرایش / بسبزی و خوشی جنت فزایش

چو سکان صوامع سبز پوشی / ز جنبش تیز وجدی پر خروشی

ستاده در مقام استقامت / فکنده بر زمین ظل کرامت

بهر فرزند کش دادی خداوند / ازان خرم درخت سدره مانند

بماندی تازه شاخی بر دمیدی / که با قدش برابر سر کشیدی

چو در راه بلاغت پا نهادی / بدستش زان عصای سبز دادی

بجز یوسف که از تابید بختش / عصا لایق نیامد زان درختش

نهال باغ جان بود او

دعا کن تا کنیل کار و کشتم / برویاند عصایی از بهشتم

که از عهد جوانی تا به پیری / کند هر جا که افتم دستگیری

دهد در جلوه‌گاه جنگ و بازی / ورا بر سر برادر سرفرازی

ز زخم تیشه ایام دیده / ز رنج اره دوران رسیده

قوی قوه گران قیمت سبک سنگ / بنا بوده خدنگ روغن رنگ

پیام آورد کین فضل الهیست
ستون بارگاه پادشاهیست

چو شد یوسف از آن تحفه قوی دست
ز حیرت حاسد از پا بست و بشکست

[illegible]

ز اول طبع از آن تنگی زاد
ولی آخر بر تر مندی داد

خوش آن کز بند صورت بازرسته
ز سحر چشم بندان چشم بسته

دلش بیدار و چشمش در شکرخواب
ندیده کس چنین بیدار در خواب

شبی یوسف به پیش چشم یعقوب
که پیش او چو چشمش بود محبوب

به خواب خوش نهاده سر به بالین
بخنده لعل نوشین کرده شیرین

ز شیرین خنده آن شکرین قند
بدل یعقوب را شوری درافکند

چو یوسف نرگس سیراب بگشاد
چو بخت خویشش چشم از خواب بگشاد

بدو گفت ای شکر شرمنده از تو [illegible]

که یکسر داد تعظیم بدادند
بسجده پیش رویم سر نهادند

پدر گفتا که بس کن زین سخن بس
مگوی این خواب را زنهار با کس

مبادا این خواب را اخوان بدانند
به بیداری صد آزارت رسانند

[illegible]

پدر کرد این وصیت لیک تقدیر
نبادی بگسلد زنجیر تدبیر

بگفت این گفت یوسف آن فسانه
نهاد آن را با اخوان در میانه

شنیدستی که مر سرکز دو بکذشت / بانک وقت و رد مرزبان [illegible]
حکیمی کفت کان جز دو لب نیست / کزان سر بکذرانیدن اد[illegible]

[illegible]

چو وحشی مرغی از بند قفس جست / دکر نتوان بدستان پای او [illegible]
چو اخوان قصه یوسف شنیدند / زغصه پیرهن بر خود دریدند
که یارب چیست در خاطر پدر را / که نشناسد ز نفع خود ضرر را

[illegible]

خورد آن پیر مسکین زود فرمی / شود از صحبت او تا بکسی
کند قطع کلو پیوندی ما / برد مهر پدر فرزندی ما

[illegible]

پدر کردت از نیسان بلندش / نبینند این قدر حشمت پسندش
هوس دارد که ما از تیرکی پاک / بسجده پیش او افتیم بر خاک

[illegible]

کر روز ست در صحرا شبانیم / وکر شب خانه پاسبانیم
براعدا قوت بازوش از ماست / برای احباب آب روش از ماست
بجز حیلت کری زوی چه دیدست / کش این سان بر سر ما برگزیدست

[illegible]

بباید چاره سازی را کمر بست / ز رفته اختیار چاره از دست
چو خاری بر دمد از شور بختی / بباید کند تا کشته درختی

[illegible]

بقصد چاره سازی عهد بستند / بعزم مشورت یکجا نشستند

چو آید مشکلی پیش خردمند / کزان مشکل فتد در کار او بند

کند عقلی دگر با عقل خود یار / که تا در حل آن گردد مددکار

ز یک شمعش نگیرد نور خانه / فروزد شمع دیگر در میانه

ولی هست این سخن در راستان / بصدر راستی بالانشینان

[illegible]

یکی گفت از حسرت خون ما ریخت / بخونریزیش باید حیلت انگیخت

ز دشمن ریز خون چون یافتی دست / که از دستش بخونریزی توان رست

[illegible]

چو گردد کشته پنهان ماند این راز / ز کشته برنیاید بر کس آواز

یکی گفت این بی دینیت رای / که اندیشیم قتل بیگناهی

[illegible]

همان به کافکنیمش از زبر دور / بهایم وادیی محروم و مهجور

بیابانی درو نه دام و دد نی / بجز روباه و گرگ از نیک و بد نی

نباشد آب او جز اشک نومید / نباشد نان او جز قرص خورشید

[illegible]

بکشتیم تیغ ما کمین بخونش / رهیم از تیغ تیز ننگ و فسوس

دگر یک گفت قتل دگر هست این / چه جای قتل از آنهم بتر است این

[illegible]

بیک دم زیر خنجر جان سپردن
بهست از گرسنه یا تشنه مردن

صواب آنست کاندر دور و نزدیک
طلب داریم چاهی تنگ و تاریک

[illegible]

بچاه اندر کسی دلوی گذارد
بجای آب از آنجاش برآرد

بفرزندیش گیرد یا غلامی
کند در بردن وی تیز گامی

شود پیوند او زینجا بریده
بوی از ما گزندی نارسیده

[illegible]

گرفته با پدر در دل نفاقی
بران تزویر کرده اتفاقی

وزان پس رو بکار خود نهادند
بغدر وعده آن کار دادند

[illegible]

رفتن برادران پیش پدر و درخواست کردن که یوسف را علیه السلام همراه خود بجانب صحرا برند

جوانمردان که از خود رستگانند
بکنج بیخودی خوش بیکسانند

ز قید طبع و کید نفس پاکند
بر آه درد و کوی عشق خاکند

نه زیشان بر دل مردم غباری
نه از مردم بر ایشان هیچ باری

بنا سازی عالم سازگارند
بهر بازی که آید نرد بازند

چو شب خسبند بی کین و ستیزند
سحر زانسان که شب خسبند خیزند

[illegible]

بدیدار پدر اقدام بستند
بزانوی ادب پیشش نشستند

در زرق و تملق باز کردند
ز هر جایی سخن آغاز کردند

[illegible]

بیان کردند هر نوی و کهن را / رسانیدند تا اینجا سخن را

که از خانه ملالت خاست ما را / هوای رفتن صحراست ما را

[illegible]

جدا شد کش بهمراه آساز ی / بهم راهیش ما را سرفراز

بکنج خانه مانده روز تا شب / فارسیله غدا ... تعب

کهی با او ره صحرا نوردم / کهی بر پشت کوه و دشت گردم

[illegible]

ربایم از سر لاله کلاهش / ز روه بالا بسان کبک دامان

کیم از فرق یوسف جلوه گاهش / میان سبزه سازم خوش خرامان

[illegible]

بهجا گله آهو چرانیم / ز کیسو گرگ را زهره درانیم

بود طبعش بما تنها شاد گردد / ز اندوه وطن آزاد گردد

[illegible]

بگفتا بردن او کی پسندم / گزان گردد درون اندوه مندم

از آن ترسم که زو غافل نشینند / ز غفلت صورت حالش نبینند

درین دریا نه دست محنت انگیز / کهن گرگی برو دندان کند تیز

[illegible]

که الفرمانه ز انسان دست رانیم / که مردن تن بگرگی پس نیام

تو گرگ ار شیر مردم خوار باشد / بچنگ ما جور وبه خوار باشد

[illegible]

چو زیشان کرد یعقوب این سخن گوش
ز عذر انگیختن گردید خاموش

بصحرا بردن یوسف رضا داد
بلا را در دیار خود صلا داد

[illegible]

فغان زین سرخ رویان که مرزو
کجا افکندها بی دلفروز

غزالی در ریاض جان چرنده
نهند در پنجه گرگ درنده

جو آن یوسف را با گرگان سپردند
فلک گفتا که گرگان بره بردند

[illegible]

چو پا در دامن صحرا نهادند
بر او دست جفاکاری گشادند

ز دوش مرحمت بازش فکندند
میان خار و خارش افکندند

[illegible]

برهنه پا قدم بر خار می‌زد
بگل از خار و خس مسمار می‌زد

فکنده کفش ره بر خاره می‌کرد
کف سیمین ز خاره پاره می‌کرد

[illegible]

بتیغ قطع باد آن دست کوتاه
که سرپنجه زند با پنجه ماه

چو رفتی پیش کردی زخم سیلی
قفایش چون رخ بدخواه نیلی

بر بسته ز قفا او لب [illegible]
که پیوند آن قفا از وی شکستی

[illegible]

نه زاری هرگرا دامن کشیدی
بزاری گریبانش دریدی

بگریه هرگرا در پا فتادی
بخنده بر سر او پا نهادی

[illegible]

بناله سر کرا آواز کردی — نواهای مخالف ساز کردی

چو شد نومید از ایشان بر دل گشت — ز خون دیده بر گل لاله میکاشت

[illegible]

بیا بنگر کنیزک زادگان را — زراه عقل و دین افتادگان را

که با کام دلت در دل چه دارند — چو الطاف تو چون میگذارند

گلی کز روضهٔ جانت دمیدست — بر و باران احسانت چکیدست

[illegible]

چنان از باد جور افتاده بر خاک — کزو جوید بلندی خار و خاشاک

مهی کز روی شب را نور بودی — ز ظلمتهای دوری دور بودی

رسیدش از فلک زان سان زبانی — کزو جوید لمعه نور از نهانی

بدین سان بود حالش تا فرسنگ — از وصلش از آن سنگین دلان جنگ

[illegible]

همی چون کور ظالم سنگ و تیره — ز تار بکیش چشم عقل خیره

لب او چون دهان اژدهایی — پی قوت از برون دم زبانی

درونش چون درون دم آزار — برای مردم آزاری پر از مار

[illegible]

نفس زن گه در و گه دم گشتی — نفس را بر نفس زن ربو پستی

جو ایشان دفع آن کلجه ره را — ببندید آن بی بهره جه را

دگر ره از جفاشان درد برداشت | نبودی ناله و فریاد برداشت
دگر آن سنگ را معلوم گشتی | ز سوزش نرم تر از موم گشتی

[illegible]

بر آنسان عقد که گر بر روی سیدی | حریر خلد از آن آزردیدی
رسن بستند از موی بز و میش | بر و شد هر سر مویی یکی نیش
میانش را که بودی موی مانند | بر ابریشمین ریسمان در بند

[illegible]

فرو آویختند آنگه به چاهش | در آب انداختند از نیمه راهش
ز خوبی بود خورشید جهان تاب | فکندش چرخ چون خورشید در آب

[illegible] مجنون [illegible]

۱

برون از آب در چه بود سنگی | نشیمن ساخت آنرا لی در [illegible]
چه دولت یافت آخر بی گران سنگ | که کان گوهری شد آن گران سنگ

[illegible]

شمیم گیسوان عطر سایش | عفونت را برون برد از نواحیش
ز نور طلعت او هر گزنده | سوی سوراخ دیگر شد خزنده
بتعویذ اندرش پر ایمنی بود | که جدش ز آتش آن ایمنی بود

[illegible]

برون آورد از آنجا برزنش را | بدان پوشید آن پاکیزه تن را
از آن پس گفت ای مهجور غمناک | بیا مقصد بر سان از درد پاک

[illegible]

۱۸۰

که روزی زین جنایت پیشگان را / گروه ناصواب اندیشگان را

ز تو دلریش بر پشت رسانم / فکنده پیش سر بر پشت رسانم

ز لب این حرف اگر انجام دادی
وز آن حال نمود و پوشیده داری
نمود آن کی همی کاشان نبینند
سوی تو ایشان برانند

ز جبریل این سخن یوسف چو بشنود / ز رنج و محنت اخوان بر آسود

نمود آن تخته سنگش تخت گاهی / نشست آنجا چو نیکو بخت شاهی

به تمکین دل دادن جان خوش نشستش / نسیم خاص شد روح الامینش

رسیدن کاروان بر سر چاه و یوسف را بیرون آوردن و یکبار دیگر عالم را با فتاب جمال وی روشن کردن

نیامد در چه چه فرسخ کاروانی / گروشان بجویان کاروانی

چو دلوی برکشند تا که ز چاهی / شود طالع ز برج دلو ماهی

سه روز آن ماه در چه بود تا شب / چو ماه نخشب اندر چاه نخشب

وی را نشناخت نیز مجنون / وی شیفته حال چیست نامت

از بس شده بود خسته از ذات / نسبت بکه میشود تمامت

گفتش لیلی که از کجایی / آن عاشق زار ناشکیبا

در بیم شد از این حسن جوابی / گفت ای نازنین زیبا

چو چارم روز از این فیروزه خرگاه / برآمد یوسف شب رفته در چاه

ز مدین کاروانی رخت بسته / به عزم مصر با بختی خجسته

ز راه افتاده و دور از جاده دور
بسی سرگشته در هر جا دوید
پی آن کاروان سر کرده تا دور
همه با شید همه یوسف ز دنیا

بگرد چاه منزلگاه کردند / به قصد آب رو در چاه کردند

نخست آمد سعادتمند مردی / به سوی آب حیوان ره نوردی

به تاریکی چاه آن خضر پیما / فرو آویخت دلو آب پیما

به یوسف گفت جبریل امین خیز
ز بالا رشته ی آن کار آویز
نشین در دلو و برخیز از سر چاه
بر آ بر بر سوی مشتاقان ماه

کنار چاه را دور افق کن / ز روی پرتوی بر عالم افکن

افق را باز نورانی تو کن / جهان را از سر نو ساز روشن

نامم قیس است و گشته مجنون / کای شیفته حال تسلیم من

از شیفتگی عشق مجنون / وز بهر دلت تسلیم من

لیلی چو شنید این سخن را / مجنون چو شنید نام جانان

از ناقه فکند خویشتن را / افتاد ز پا چو ناتوانان

روان یوسف ز روی سنگ برجست | چو آب چشمه و در دلو بنشست
کشیدان دلو را مرد توانا | بقدر دلو و وزن آب دانا

بگفت امروز دلوم [illegible]
[illegible]

بشارت کز چنین تاریک جایی | بر آمد بس جهان افروز ماهی
بشارت کز میان چشمهٔ شور | بر آمد آبی از شورابگی دور
دران صحرا گلی بشکفت و را | ولی از دیگران بنهفت او را

[illegible]
[illegible]

مسو دانهم دران نزدیک بودند | ز حال او تفحص مینمودند
همی بردند دایم انتظارش | که تا خود چون بود انجام کارش

ز حال کاروان آگاه گشتند | خبر جویان بگرد چاه گشتند
نهان کردند یوسف را ندایی | برون نامد ز چاه الا صدایی

سوی کاروان [illegible]
[illegible]

گرفتندش که ما را بنده است این | سر از طوق وفا تابنده است این
بکار خدمت آمد سست پیوند | ره بگریختن گیرد بهر چند
ز نیکو بندگی فارغ نهاد است | فروشیمش اگر چه خانه‌زاد است

[illegible]
[illegible]

ور اصلاحش ازین پس می‌کوشیم | بهر قیمت که باشد میفروشیم
جوانمردی از آن جمع برگزیدش | باندک قیمتی ز ایشان خریدش

بمالک بود مشهور آنچه از مرد — بمجلس چند مملوک نو دسی کرد
وزان پس کاروان محمل ببستند — بقصد مصر در محمل نشستند

[illegible]

ولی این نرخ را یعقوب داند — زلیخا بی خریداری تواند
دهد گنج سعادت تا خردمند — ستاند زو کشیده درهمی چند

[illegible]

چو مالک را برون از دست رنجی — فرو شد پای از آن سودا بگنجی
نمی آمد بروی آن دلارای — در آن ره بر زمین از شادیش پای
ببویش جان همی پرورد و میرفت — دو منزل را یکی میکرد و میرفت
بمصر آمد چو نزدیک از ره دور — میان مصریان شد قصه مشهور

که آمد مالکی اینک ز شهر بان — بعبرانی غلامی گشته همساز
بر اوج نیکویی تابنده ماهی — بملک دلبری فرخنده شاهی

[illegible]

که خاک مصر بستان جمالست — به از گلها در این بستان محالست
گلی کز روضه فردوس خیزد — ز شرم روشنیش بر خاک ریزد
عزیز مصر رو در کاروان کرد — نظر در روی آن آرام جان کرد

[illegible]

که سر خویش آنکس خم مباد — که بر گردن ز منت [illegible] نهاد
عزیز آنکه ز مالک شد طلبکار — که آرد تا در شاه جهاندار

[illegible]

بگفتا زآمدن فکری ندارم / ولی از لطف تو امیدوارم

که ما را این زمان معذور داری / به آسایش درین منزل گذاری

[illegible]

عزیز مصر چون این نکته بشنید / بجد مسکاری شه باز گردید

بشاه از حسن یوسف نکته گفت / بغیرت ساخت جان شاه آشفت

اشارت کرد کز خوبان هزاران / بدار الملک خوبی شهریاران

[illegible]

چو گل از گلشن خوبی بچینند / زگلرویان مصری برگزینند

که چون آرند یوسف را ببازار / کنندش عرض بر چشم خریدار

[illegible]

کشند

کشند ایشان بدین شکل و شمایل / بدعوی دارش صف در مقابل

شود ور خود بود مهر جهان گرد / بدین آتش خان بازار او سرد

در آب نیل در آمدن یوسف علیه السلام و غبار سفر از خود شستن و بقصر بارگاه پادشاه مصر در هودج نشستن

چهارم روز موعد یوسف خور / چو زد از ساحل نیل فلک سر

بیوسف گفت مالک کای دلارای / تو همچو خور کنار نیل کن جای

ز خود کن گرد ره را شستشوی / ز خاک نیل را ده آب روی

[illegible]

کلاه زر فشان از فرق بنهاد / ز زرین بیضه خور داغ شب داد

کشید آنگه چنان پیراهن از فرق / که پیش غرب مه شد از مشرق

[illegible]

نمود آن دوش و بر اعطاف دامن
چنان کز دور گردون صبح روشن

ازار نیلگون بسته بتعجیل
چو سیمین سروی آمد بر لب نیل

[illegible]

بر آن شد خور که خود را افکند خوش
برود نیل ریزد چشمهٔ خوش

نپسندد چشمه خود چون سزایش
طفیل نیل شوید دست و پایش

بدریا پا نهاد از سوی ساحل
چو مه در برج آبی ساخت منزل

[illegible]

گشاد از هم سلاسل گیسوان را
برخ زنجیر بست آب روان را

مهیا ساخت بهر صید خود می
معنبر دامی ز سر تا بپایی

[illegible]

گهی می‌ریخت آب از دست بر سر
زپروین ماه را می‌بست زیور

گهی میداد از کف مالش گل
زپنجه شانه میزد شاخ سنبل

[illegible]

کشید آنگه برون دیبای زرکش
بچندین نقشها زو خوش منقش

بزرین تاج مه را قدر بشکست
کمربند مرصع بر میان بست

[illegible] زلفین [illegible]
هوای مصر شد زان عنبر آمیز

[illegible]

بپرسش خیل خوبان صف کشیدند
پی دیدار یوسف آرمیده

فراز تخت هودج را نهادند
جهانی چشم بر هودج گشاده

[illegible]

قضا را بود ز ابر تیره آن روز نهفته آفتاب عالم افروز

بیوسف گفت مالک کای دلارام ز مهد خویش نه بر روی زمین گام

[illegible]

چو شد ناظر از آن کاخ قمر تاب که طالع گشته از زیر سحاب آفتاب

نظر کردند در مهر جهان تاب بدانستند کز روی کیست آن تاب

هنوز او در پس ابر است مستور ز روی یوسف است آن تابش نور

[illegible]

بتان مصر سر در پیش ماندند ز لوح خویش نسخ حرف بی خواندند

بلی هر جا شود مهر آشکارا سها را چیست جز پنهان بودن یارا

[illegible]

رسیدن زلیخا بدرگاه پادشاه و بسبب ازدحام
رسیده و جمال یوسف علیه السلام دیدن

زلیخا بود از آن صورت تهی دل کزو تا یوسف آمد کرد منزل

[illegible]

بصحرا شد برون زان بهانه ز دل بیرون دهد اندوه خانه

بسختی چند روز آنجا بسر برد بر آن محنت بسی دندان بیفشرد

گرفت اسباب عیش و خرمی پیش ولی هر لحظه شد اندوه او بیش

[illegible]

اگرچه روی در منزلگهش بود گذر بر ساخت قصر شهش بود

چو دید آن انجمن گفتا چه حالست که گویی رستخیز امروز آن است

[illegible]

یکی گفت این پی فرخنده نسبت | بساط عرض کنعانی غلامیست

غلامی نه که رخشان آفتابی | بدار الملک خوبی کامیابی

روان هودج آن مه برانند | بخلوتخانه خاصش رسانند

چو شد منزلگهش آن خلوت راز | ز حال بیخودی آمد بخود باز

ازو پرسید دایه کای دل‌افروز | چرا کردی فغان از جان پرسوز

در آن مجمع غلامی را که دیدی | ز اهل مصر وصف او شنیدی

ز عالم تا بکاه جان من اوست | فدا ایش جان من تن من اوست

بخواهم روی زیبای وی نمود دست | شکیب از جان شیدای ربود است

بتن در تب بدل در تاب اندوهم | ز دیده غرقه خوناب اندوهم

بهر محنت که دیدی چند سالم | که بود از راحت گیتی ملالم

همه از آرزوی روی او بود | ز شوق قامت دلجوی او بود

ز کوه افزون بود بار من امروز | ندانم چون شود کار من امروز

که یابد از لب جان‌بخش او کام | که گیرد در پناه سرو آرام

کمند جعد مشکینش که با قد | ز وصل نخل سیمینش که لا قد

بخوا

که آرد کمال خود در بهایش | که سازد کحل دیده خاک پایش
مرا بگردد از وی حال یابی | رسد دستم بدین اقبال یابی

[illegible]

صبوری پیشه کردی روزگاری | مکن جز صبر تا امروز کاری
بود کز صبر امیدت برآید | ز ابر تیره خورشیدت برآید
چه خوش وقتی و خرم روزگاری | که یاری برخورد از وصل یاری

[illegible]

بهر چیزی که هرکس دست رس داشت | دران بازار بیع او هوس داشت
شنیدم کز غمش زالی برآشفت | تنیده ریسمانی چند میگفت

[illegible]

همین بس گر چه بس کاسد قماشم | که در سلک خریدارانش باشم
منادی بانگ میزد کز چپ و راست | که میخواهد غلام سیم و کاست

[illegible]

نیارد بر زبان حرف راستی هیچ | نباشد در کلام او خم و پیچ
یکی شد زان میانه اول کار | بیک بدره زر شد خش خریدار
ازان بدره که خواهی شمارش | بیابی ز دست زر نثارش

[illegible]

یکی دانای دیگر ساخت افزون | بو زنش لعل ناب و در مکنون
بدین قانون ترقی مینمودند | ز انواع نفایس می فزودند

[illegible]

زلیخا گشت ازین معنی خبردار
مضاعف ساخت آنها را بیکبار

خریداران دیگر لب ببستند
ز بی نوئی به نومیدی نشستند

عزیز مصر را گفت ای نکورای [illegible]
[illegible]

بیک نیمه بهایش بر نیاید
ادای این تمام از من کی آید

زلیخا داشت درجی پر ز گوهر
نه درجی بلکه برجی پر ز اختر

بهای هر گهر زان درج مکنون
خراج مصر بودی بلکه افزون

[illegible]
[illegible]

که در خیل وی این پاکیزه دامان
بود سر دفتر دیگر غلامان

بگفتا رو سوی شاه جهاندار
حق خدمت گزاری را بجای آر

بگو بر دل حزین بند ندارم
که پیش دیده فرزندی ندارم

سرافرازی مرا زین احترامم
که آید زیر فرمان این غلامم

[illegible]
[illegible]

اجازت داد حالی تا خریدش
بمهر دل بفرزندی گزیدش

بسوی خانه بردش خرم و شاد
زلیخا شد ز بند محنت آزاد

بمژگان گوهر شادی همی سفت
دو چشم خود همی مالید و میگفت

[illegible]
[illegible]

بچشم را صبح فیروزی بر آمد
غم و رنج شبانروزی سر آمد

شدم با نازنین خویش همراز
سزد اکنون که بر گردون کنم ناز

درین محنت سرای غم چو من کس
نبد بودم ماهیی در ماتم آب

بس از تشنه مردی خرم چو من کس
طپیان بر در ریگ تفسان از غم آب

[illegible]

برآمد از افق رخشنده ماهی
که بودم خفته بر بستر مرگ

نکوی دو نیم نمود در راه
خلیده در رگ جان نشتر مرگ

درآمد ناگهان خضر از در من
به آب زندگی شد یاور من

[illegible]

چو غم گرچه گوهر شکستم
به پیش نقد جان گوهر جدا شد

چو آمد معدن گوهر بدستم
طفیل دوست باشد هر جدا شد

[illegible]

چه چند دادم جان خریدم
بشغر فکرت این سرا اول نخست

بنا منیر دعجب از آن چه دیدم
سر سنگ از چشم گوهر بار زیر تخت

[illegible]

نه تنها عشق از دیدار خیزد
بسا کین دولت از گفتار خیزد

[illegible]

ز دیدن نیست اینجا در میانه
بلکه مصر ز پیاده خری بود

کند عاشق پیاز نعل پا با
که نیل عاد یا زاسروری بود

[illegible]

[illegible]

زده درج عقیقش خنده بر دُر | ز شکّر خنده‌اش مصر از شکر پُر
لبش شیرین که شکّر خنده او بود | دل تنگ شکر اندر بند او بود

[illegible]

بود ... شکر محبوس شد | نبات اندر دل تنگش گره شد
نبا... دی شیشه را دل | نمی‌شد با لب لعلش مقابل
بنود ... می‌پرستش | که با آن پردلی آرد شکستش

[illegible]

ولی بر چرخ می‌سود افسر او | به هر کس در نمی‌آمد سر او
ز عزّ مال و استغنای جاهش | نمی‌افتاد سوی کس نگاهش

حرش

[illegible]

حدیث یوسف و وصفش چو بشنید | به ماه روی و مهرش نگنجید
چو بشنود گفت و شنید او به پایی | شد آن اندیشه محکم در دل وی

[illegible]

هزار اشتر همه پاکیزه گوهر | پر از دیبا و مشک و گوهر و زر
ز انواع نفایس آنچه بودش | که دادن در بها لایق نمودش
مرتب کرد و راه مصر برداشت | بخزان از ذخایر هیچ نگذاشت

فتاد از نقد ملکش آوازه در مصر ...

چو از جولانگه یوسف نشان یافت | دلی خرم ز بوی او عنان تافت
جمال دید عشقش زد ادراک | چو جان ز آلودگی آب و گل پاک

بگیتی مثل او نادیده هرگز | بکس مانند او نشنیده هرگز

نخست از دیدن او بیخود افتاد | ز ذوق بیخودی گشت از خود آزاد

[illegible]

بگفتا از تو کار نیکویی را | بدین خوبی جمالت را که آراست

که لامع ساخت نور شمع جنت | که آمد خوشه چین خرمن جنت

کدامین خامه زن نقش تو پرداخت | کدامین باغبان سرو تو افراخت

[illegible]

به سرو قد خوب رفتاری آموخت | به لعلت نغز گفتاری که آموخت

به روی تو لوح نامه کیست | سر زلف تو حرف خامه کیست

که پیش نرگست را چشم بگشاد | ز خواب نیستی بیداریش داد

که بر درج لبت زد قفل یاقوت | که دل را قوة آمد روح را قوت

[illegible]

چو یوسف این سخنها کرد از او گوش | غذای جان نشاند چشمه نوش

بگفتا صنعت آن صانعم من | که از بحرش برشحی قانعم من

فلک یک نقطه از کلک کمالش | جهان یک غنچه از باغ جمالش

[illegible]

ز ذرات جهان پنهان است | ز روی خود بهر یک عکسی انداخت

بچشم تیز بینت هر چه نیکوست | چو نیکو بنگری عکس رخ اوست

[illegible]

چو دیدی عکس سوی اصل بشتاب | که پیش اصل نبود عکس را تاب
معاذ الله ز اصل ار دور مانی | چو عکس آخر شوی بی نور مانی

[illegible]

غم چیزی که رگ جان ز او خراشد | که گاهی باشد و گاهی نباشد
چو دانا دختر این سر ارشد شنید | بساط عشق یوسف در نوردید
به یوسف گفت چون وصف تو شنیدم | به دل داغ تمنایت کشیدم

[illegible]

دلی چون گوهر اسرار سفتی | نشان زان منبع انوار گفتی
به تحقیق سخن بشکافتی موی | مرا از مهر خود برتافتی روی

[illegible]

چو جان با آرزوی امیدم گشودی | ز ذره ره به خورشیدم نمودی
کنون بر من در این راز باز است | که با تو عشق ورزیدن مجاز است

[illegible]

ز مهر غیر بگسستی دل من | حریم وصل کردی منزل من
اگر هر موی من گردد زبانی | ز تو رانم به هر یک داستانی
نیارم گوهر شکر تو سفتن | سر مویی ز احسان تو گفتن

[illegible]

دلی از ملک و مال عالم آزاد | به مسکینان و محتاجان صلا داد
که ملک و مال و تاج را خراج کردند | به ثروت کیشش محتاج کردند

[illegible]

بجای تاج از گوهر مرصع
قناعت کرد با فرسوده مقنع
بجای بستن زرین عصابه
ببر بربست پشمین پاره

بکنج آن عبادت خانه ره کرد
ز عالم رو در آن محرابگه کرد
ز گلخن دامن خاکستر آورد
بخلوتگه بستر سنجاب گسترد
ز خاره زیر سر بنهاد بالش
در آمد گیتی از دردش بنالش

نه پنداری که بهر زر رایگان داد
فروغ روی جانان دید و جان داد
دلارامی که زین زن پامون
بماتم شیوه بین شیون پیامون

غم فرزند خور اگر این غم نداری
بکن ماتم گر این ماتم نداری
ببر شد عمر در صورت پرستی
دمی زاندیشه صورت برستی

نشیمن برتر از کون و مکان گیر
فراز کاخ معنی آشیان گیر
بود معنی یکی صورت هزاران
مجو جمعیت از صورت شماران
پریشانی بود هر جا شمار است
وزان رو در یکی گردن حصار است

بدولت گیر شد نام زلیخا
فلک زد سکه بر نام زلیخا
نظر از آرزو ها بر جهان بست
بخدمتکاری یوسف میان بست

ز زرکش جامها خورد دیبا — بقدش همچو قدش جبه زیبا

مذهب تاجها زرین کمرها — مرصع مرکب زرافشان کمرها

[illegible]

چو از زر تاج کردی خسروی فرق — بتاج دیگرش آراستی فرق

چو سر افراختی سرو روانش — بآیین دگر بستی میانش

رخ آن آفتاب دلفریبان — نشد طالع دو روز از یک گریبان

[illegible]

چو تاج زر بفرقش بر نهادی — فراوان بوسه اش بر فرق دادی

که چون تو خاک پایش تاج من باد — باوج سروری معراج من باد

[illegible]

چو پیراهن کشیدی از تن او — شدی همراز با پیراهن او

تنم گفتی ز تو یک تار بادا — وزان تن چون تو برخوردار بادا

[illegible]

کمر چون جست کردی بر میانش — گذشتی این تمنا بر زبانش

که گر دستم کمر بودی چه بودی — ز وصلش بهره ور بودی چه بودی

مسلسل گیسوش چون شانه کردی — مداوای دل دیوانه کردی

[illegible]

مهیا کرده خوانهای ملون — بنعمتهای گوناگون مزین

پی حلواش قند و مغز بادام — گرفتی از لب و دندان او وام

[illegible]

[illegible]

برای میوه‌های گونه گونه
ز سیمین سیب و گردی نمونه

کهی از پسینها مرغ دریش
کبابش ساز کردی چون دل خویش

[illegible]

بهر خیرش کزینها میل دیدی
روان چون جان نمودی پیش کشیدی

شبانگه کش خیال خواب بودی
ز زور رنج او بی‌تاب بودی

بیفکندی فراش دلپذیرش
نهادی مهد دیبا و حریرش

[illegible]

جو بستی نرگسش را پرده خواب
شدی با شمع محرم تب و تاب

دو مست آهوی خود را تا بیکگاه
چرانیدی بباغ حسن آن ماه

[illegible]

کهی با نرگسش همراز گشتی
کهی با غنچه‌اش دمساز گشتی

کهی از لاله زارش لاله چیدی
کهی از گلستانش گل چیدی

[illegible]

مرا از دیده زانخونابه باشد
که دیوار پری همخوابه باشد

بدین افسوس شب دست‌خایان
رساندی شب چو گیسویش بپایان

بروزان و شبان این بود کارش
نبود از کار او یکدم قرارش

[illegible]

بمژگان از ره او خار چیند
بچشم از پای او آزار چیند

بجسم و جان نشنید حاضر او
بود کافتد قبول خاطر او

شرح دادن یوسف علیه السلام قصه محنت راه و زحمت
چاه را و آگاه شدن زلیخا ازان که آن روز [illegible]

سخن پرداز این شیرین فسانه / چنین آرد فسانه در میانه
که پیش از وصل یوسف بود روزی / زلیخا را عجب دردی و سوزی
ز دل صبر و ز تن آرام رفته / شکیب جان غم فرجام رفته
نه در خانه بکاری بند گشتی / نه بر بیرون بکس خرسند گشتی
مژه پر آب و دل پر خون همی رفت / درون می آمد و بیرون همی رفت

[illegible]

نمی دانم که امروزت چه حالست / که جانت غرق دریای ملالست
چو آن برگی که گرداند نسیمش / که بر یک خانه چندی کس مقیمش
گهی بر پشت افتد گاه بر رو / که آن سو باشدش جنبش گهی این سو

بیک منزل آرامی ندارد / بجز گردندگی کامی ندارد
بگو کین بیقراری که داری / ز نور بخت که داری ازکه داری

[illegible]

نهانی دردی آرامم ببرد / بخورد و دور ایامم سپرد
منم خاکی بخود ساکن نهاده / که پیچیدست در وی گردبادی
چو یوسف همنشین شد با زلیخا / شبانروزی قرین شد با زلیخا

[illegible]

زلیخا چون حدیث چاه بشنید / بسان ریسمان بر خویش پیچید
فتاد اندر دلش کان روز تو بود / که جانش در غم جان سوز تو بود

حساب روز و مه چون آمد از دست | به پیش او یقین شد آنچه پیوست
بلی داند دلی کآگاه باشد | که از دلها بدلها راه باشد

[illegible]

ازان ره پرتو احوال جانان | فتد بر چشم جان ناتوانان
اگر خواری خلد در پای دلدار | دل عاشق شود افگار ازان خار
وگر بادی وزد در زلف محبوب | فتد در جان عاشق زان آشوب

[illegible]

چو زد لیلی نیش از پی خون | به وادی رفت خون از دست مجنون
بیا جامی ز بود خود بپرهیز | ز پندار وجود خود بپرهیز

[illegible]

گرت فخری و ننگی هست ازوست | ورت بویی و رنگی هست ازوست
مصفا شو ز مهر و کینهٔ خویش | بصیقل کن رخ آیینهٔ خویش

[illegible]

تمنا کردن یوسف علیه السلام تا شبانی را بحکم آنکه هیچ پیغمبری نبوده است که شبانی نکرده است و مهیا ساختن اسباب آن

خوش آن صیدی که دوستیار گردد | بگرد خاطر دلدار گردد

[illegible]

چو جوید دل کند دل را ز غم خون | دهد دردم ز راه دیده بیرون
چو گوید خیز از سر پای سازد | بنجه ستمکاری و سر فرازد

[illegible]

اگر رانند شبها بد سر زر خامه | وگر خوانند هیچ زر و جامه
بحکم آنکه امت پروری را | شبان لایق بود پیغمبری را

بیعقوب با هزاران کامرانی [illegible]
[illegible]

نخستین خواست استادان یکفن | که کردند از برایش یک فلاخن
رسن همچون خور از زرتار قندش | چو گیسوی معنبر باقندش
زلیخا نیز می بخت آرزو می | که کنجانم در و خود را چو موی

[illegible]

مرصع ساخت بهر زیب و زیور | ز مژگان خودش گوهر [illegible]
بجنگش کرد عادی لعل خوش رنگ | ز بی مقداری افکندش چو سنگ

[illegible]

وزان پس داد فرمان تا شبانان | رمه در کوه و در صحرا چرانان
جدا سازند تا هر بره چند | چو گردون حمل بی شش و ماهند

[illegible]

ز فربه و نهان یکسر گران بار | بر آه از بسی گرانی نرم رفتار
بهر وادی چو رفتندی ازان | تو گویی موج میزد سیل روغن
میان آن رمه یوسف شتابان | چو در برج حمل خورشید تابان

[illegible]

نگهبانان موکل ساخت چندی | که دارندش نگاه از زخم گزندی
بدینسان بود تا میخواست کارش | نبود از دست بیرون اختیارش

[illegible]

زلیخا

اگر میخواست در صحرا شبان بود | وگر میخواست شاه ملک جان بود
ولی در ذات خود بود آن پری زاد | ز شاهی و شبانی هر دو آزاد

مطالبه کردن زلیخا وصال یوسف را علیه السلام و استغنا نمودن یوسف علیه السلام با او

چو بند دیده بی دل در نگار | نگیرد کار او هرگز قرار
اگر نبود بکف نقد وصالش | نشیند عشق بازد با خیالش
ولی خوشتر بود از دل چکیده | که آن نقد آید روی از دل بدیده
چو یابد بهره چشم اشکبارش | فتد اندیشه بوس و کنارش

[illegible]

بود آغاز آن نور دیدن و بس | بود انجامش از خود مردن و بس
براحت کی رسد آن کس سزاوار | که خون خوردن بود پایان کارش

[illegible]

زلیخا بود یوسف را ندیده | بخوابی و خیالی آرمیده
چو دید از دیدنش وابهره‌مندی | ز دیدن خواست طبع او بلندی

[illegible]

بلی نظاره گی کاید سوی باغ | ز شوق گل چو لاله سینه پر داغ
نخست از آرزوی گل دیدن شود مست | ز گل دیدن بگل چیدن برد دست
زلیخا وصل را میجست چاره | ولی میکرد از آن یوسف کناره

[illegible]

زلیخا رخ بدان فرخ لقا داشت | ولی یوسف نظر بر پشت پا داشت
زلیخا بهر یکدم می‌سوخت | ولی یوسف ز دیدن دیده میدوخت

[illegible]

ز بیم فتنه روی او نمی دید / بچشم فتنه جوی او نمی دید

نیارد عاشق آن دیدار در چشم / که با یارش نیفتد چشم بر چشم

[illegible]

زلیخا را چو این غم بر سر آمد / بآندک فرصتی از پا در آمد

بر آمد در خزان محنت و درد / گل سرخش برنگ لاله زرد

بدل ز اندوه بودش بار اندوه / سهی سروش خمیده بار اندوه

[illegible]

بسوی آینه کم رو گشادی / مگر زانو که بروی رو نهادی

ز بس کز دل فشاندی خون تازه / نگشتی چهره اش محتاج غازه

[illegible]

همه عالم بچشمش چون سیه بود / بچشمش سرمه را کی جایگه بود

بسرمه زان سیه چشمی همی جست / که اشک نرگس او سرمه می شست

[illegible]

تو شاهی بر سریر سرفرازی / جدا با بنده خود عشق بازی

بمعشوقی چو خود شاهی طلب دار / که شاهی را بود شاهی سزاوار

عجبتر آنکه از عجمی که دارد / بوصل چون تویی سر در نیارد

[illegible]

کسی کز خاطر تو رستی برون کرد / بدین افسانه دلش را فسون کرد

دلی چون دلبری با جان در آمیخت / نیارد جان از و پیوند بگسیخت

[illegible]



برد پیوند جان از تن بیکدم | ولی با او بود جاوید محکم
چه خوش گفت آن بداغ عشق رنجور | که بوی از مشک و رنگ از گل شود دور
ولی بیرون بود ز امکان عاشق | که گوید ترک جانان جان عاشق

پرسیدن دایه از زلیخا سبب گداختن و پیدا در شادی شمع جمال یوسف علیه السلام

زلیخا را چو دایه آنچنان دید | ز دیده اشک ریزان پا بپرسید
که ای چشم بدیدار تو روشن | دلم از عکس رخسار تو روشن
دلت پر رنج و جانت پر ملالست | نمیدانم ترا اکنون چه حالست
[illegible]
کنون در عین وصلی سوز جستن | بداغش شمع جان افروختن چیست
ترا از عاشقان این بس بدست است | که معشوقت بخدمت سر نهاد است

[illegible]

همین بس طالع فرخنده تو | که سلطان گو آمد بنده تو
مهی لایق بتاج پادشاهی | بفرمان تو شد دیگر چه خواهی
[illegible]
لبش می بین چو جان پرور از وی | زلال کامرانی میخور از وی
زلیخا چون شنید آنها از او | سرشکش از دل از خون داد مایه
ز ابر دیده خون دل فرو ریخت | بپیشش قصه مشکل فرو ریخت
[illegible]
بخدمت پیش رویم ایستاده | ولی پنجه ستم را داد داده
ز من دوری نباشد هیچگاهش | ولی نبود بمن سرگرم نازش

[illegible]

بران تشنه بباید زار بگریست
که بر لب آب باید تشنه اش زیست

چو رویم شمع خوبی بر فروزد
دو چشم خود بشب پایی دوزد

[illegible]

بران چشمم سزد سرزنش از من رو
که از وی بر رخم می آید خطا

ز ابرویش مرا در دل گرههاست
گران گر نیست کاکل کرده راست

چنین کز وی گره بر کارم افتاد
نظر کردن بروی شو ادم افتاد

[illegible]

قدش کامد نهال آرزویم
ز رحمت کم شود یا الی سویم

چو خواهم کز نهالش سیب چینم
نچیده سیب صد آسیب بینم

[illegible]

ز چاه غبغبش چون کام خواهم
بر اشکم ز استین و گه بیست

بچاه غم کشد آرامگاهم
بدین سان بانه فیه رسا عدش د

[illegible]

فراقی کافتد از دوران ضروری
به از وصلی بدین تلخی و شوری

هم هجران همین یک سختی آرد
به از وصلی که صد بدبختی آرد

زلیخا با غمی این در آنی
چو دید از دایه رحم چاره سازی

بگفت ای از تو صد یارم بوده
بهر کاری هوادارم بوده

مرا یکبار دیگر یاری کن
تو غمخوارم بمن غمخوارگی کن

[illegible]

قدم از تارک من کن سوی بیش
زبان من شو و از من مگو بیش
که ای سرکش نهال ناز پرورد
رخت را در لطافت ناز پرورد

ز بستان جمال و گلشن ناز [illegible]
[illegible]

چو برگ سربلندی داد اشاخ
سهی سرو لوائش خود اسد
عروسی دهر را تا زادن افتاد
ز تو پاکیزه‌تر فرزند کم زاد
بعز زندیت آدم چشم روشن
ز گل رویت عالم تازه گلشن

[illegible]

فرشته گرچه بر چرخ برین است
به پیش روی تو سر بر زمین
فلک زین سان بلندی ساخت مایه
فکند بر مبتلا خویش سایه

[illegible]

زلیخا گرچه زیبا دلربا نیست
فتاده در کمندت مبتلا نیست
ز طفلی داغ تو بر سینه دارد
ز سودای غم دیرینه دارد

[illegible]

کنون هم گشته زین سودا چو مویی
ندارد جز تو در دل آرزویی
برو تا کرده نقد زندگی کم
ترحم کن خوش است آخر ترحم
[illegible] زلال زندگانی
چه باشد قطره‌ای بر روی فانی

[illegible]

قدم نه تا سر از دست بیابت
رطب چیند ز نخل دلربایت
چو گم گردد ز جاه چون تو شاهی
اگر گاهی کنی سویش نگاهی

[illegible]

زلیخا

هوس دارد که با چندین عزیزی / کند پیش کنیزانت کنیزی

چو یوسف این فسون از دایه بشنود / ببار شیرین لعل گوهربار بگشود

بدایه گفت کای [illegible] نا بهر راز / مشو [illegible] بیش [illegible] نعمتی باز

زلیخا را [illegible] علامم [illegible] / بیا زروی [illegible]

گلی دارم عمارت کرده او / دل و جانم وفا پرورده او

اگر عمری کنم نعمت شماری / نیارم کردن او را حق گذاری

سری بر خط فرمانش نهاده / بخدمتگاریم ایستاده

دلم کی بیند این بد [illegible] / [illegible] خداوند [illegible] معصیت [illegible]

بفرزندی عزیزم نام برده / امین خانه خویشم شمرده

نیم خر مرغ آب و دانه او / خیانت چون کنم در خانه او

خدای پاک را در سر پرستی / جدا گانه بود کاری و کشتی

ز مردم سنگ ز سنگ مردم نزاید / ز گندم جو نه ز جو گندم نیاید

نبیره [illegible] اسرائیل دارم / [illegible]

گل باغ از نادری نهفته / ز گلزار خلیل الله شگفته

معاذ الله که کارش سازم / که دارد از ره این قوم بازم

زلیخا زین هوس گو دور میدار / دلی خویش و مرا معذور میدار

من [illegible] عصمت [illegible]

رفتن زلیخا بخود پیش یوسف و تضرع نمودن

و عذر گفتن یوسف علیه السلام از تحصیل مراد وی

چو دایه باز لیخا این خبر گفت / ز گفت او وز زلف خود بر آشفت

برخسار از مژه خون جگر ریخت
ز بادام سیه عناب تر ریخت

خرامان ساخت سرو راستین را
بسر سایه فکند آن نازنین را

خیال تست جان اندر تن من
کمند تست طوق گردن من

اگر جانست غم پرورده تست
وگر تن جان بلب آورده تست

ز حال دل چگویم خود که خونست
ز چشم خونفشان یکقطره خونست

چو یوسف این سخن بشنید بگریست
زلیخا آه زد کین گریه از چیست

مرا چشمی تو چون خندان نشینم
که چشم خویش را در گریه بینم

چو از مژگان فشانی قطرهٔ آب
چو آتش اوفتد در جان من تاب

ز معجزهای حسن تست دانم
که از آب افکنی آتش بجانم

چو زد عمه برادر عشق بس کام
بزردی در جهانم ساخت بدنام

ز اخوانم پدر چون دوستر داشت
نهال کین من در جانشان کاشت

ز نزدیک پدر دورم فکندند
بخاک مصر مهجورم فکندند

نمی خواهد جز انجام جز آغاز
درین منصب کسی را با خود انباز

ز رعنایی چو سروی سرفرازد
چو سایه زیر پایش پست سازد

بر پایی چو ماهی رخ فروز | ز برق غیرتش خرمن بسوز
رسد خور چون بر اوج چرخ دوار | بسوی مغربش سازد نگونسار

[illegible]

بیا یکدم ازین کین کمر بست | بجز شوق روان سوز سینه
زمن کز جان ترا من بنده دوست | کمالی دشمنی بردن نکوست
مرا از تیغ مهرت دل دو نیمست | ترا از کین من چندین چه بیمست

[illegible]

جوابش داد یوسف کای خداوند | منم پیشت به بند بندگی بند
برون از بندگی کاری ندارم | بغیر بندگی فرمای کارم

[illegible]

خداوندی مجوی از بنده خویش | بدین لطفم مکن شرمنده خویش
مکن کم من ترا دمساز گردم | درین خوان با عزیزان باز گردم

[illegible]

ز خدمتکاریت سر بر ندارم | بصد جهد از حق خدمت گذارم
ز خدمت بندگان آزاد گردند | بمنشور عنایت شاد گردند
ز نیکو خدمتان خاطر شود شاد | نگردد بنده بد خدمت آزاد

[illegible]

ز خوش باشد که [illegible] | بهر کاری ترا در بار دارم
نبود پای ز برای رهسپردن | نباید دیده را چون پاشمردن

[illegible]

بجای پا چو ره پر خار بینی
اگر دیده نهی آزار بینی

چو یوسف این سخن بشنید ازو گفت
که ای جان و دلت از مهر من جفت

[illegible]

دلی کو مبتلای دوست باشد
مراد او رضای دوست باشد

رضای خود بیازد در رضایش
نهد روی رضا بر خاک پایش

ازان یوسف همی دادی سخن ساز
که تا در خدمت از صحبت رهد باز

[illegible]

فرستادن زلیخا یوسف را بجانب باغ و تهیه اسباب دلبری کردن

چمن پیرای باغ این حکایت
چنین کرد از کهن پیران روایت

[illegible]

چو یوسف زان لب شکرخا
فشاند این تازه گوهر بر زلیخا

زلیخا داشت باغی و چه باغی
کزو بردی ارم را بود داغی

[illegible]

نشسته گل ز غنچه در عماری
ز نقش نارون در چتر داری

چمن نارنج بر صحن میدان
بکف نارنج و شاخش گوی و چوگان

دران میدان که خالی از آفت
ربوده از همه گوی لطافت

[illegible]

بسان دایگان بستان انجیر
پی طفلان باغ از شیره و شیر

بران سر مرغک انجیر فراه
دهان برده چو طفل شیرخواره

[illegible]

بهم آمیخته خورشید و سایه | ز مشک و زر زمین را داده مایه
ز باد و سایه وزیدش هزاران | طپنده ماهیان چو پاره[...]

[illegible]

ازان لوح مجدول خرده دانان | رموز صنع حق پاک خوانان
گل سرخش چو خوبان زر ورد | برنگ عاشقان روی گل زرد
صبا جعد بنفشه تاب داده | گره از طره سنبل گشاده

[illegible]

نه از تیشه دران زخم تراشی | نه از زخم تراشش ازو خراشی
نه آزا بند پیدا و نه پیوند | شده بند اندران فکر خردمند

[illegible]

[...] گرده با خود هر که دیده | که گنبدست و پیوند آفریده
زلیخا بهر تسکین دل تنگ | چو گردی جانب آن روضه آهنگ

[illegible]

میان آن دو حوض افراخت تختی | برای همچو یوسف نیک بختی
تبرک صحبتش گفتن رضا داد | بخدمت سوی آن باغش فرستاد
بگل مرغ چمن زد داستانی | که خوش باغی و نیکو باغبانی

[illegible]

بدو گفت ای سر من پایمالت | تتبع زین نبات گردم حلال
اگر من پیش تو بر تو حرامم | وزین معنی بغایت تلخ کامم

چو باشد باغ و بستان خو[...]
نشاند باغبان و خوب رو [...]

بسوی هر که خواهی گام بردار | ز وصل هر که خواهی کام بردار
بران کامی که ایام جوانی | بود وقت نشاط و کامرانی

[illegible]

بهر جا جان طلب دارد بنازد | بجان بازی برای وی بسازد
بهر حکمی که راند شاد باشید | بزیر حکم او منقاد باشید
ولی از هر که گردد بهره بردار | مرا باید کند اول خبردار

[illegible]

نشاند خویش را پنهان بجایش | برد بر از نهال دلربایش
بزیر نخل رعنایش نشیند | رطب چیند ولی دزدیده چیند

چو یوسف را فراز تخت بنشاند | نثار جان و دل در پاش افشاند
کنیزان را به پیشش صف بپا کرد | بخدمت سرو بالاشان دوتا کرد

[illegible]

چو بنود وصل دلبر رای دلبر | بود صد بار بهتر از وصل دیگر

شبانگه کز سواد شعر کلریز | فلک شد نو عروس عشوه انگیز
ز پروین گوش را عقد گهر بست | گرفت از مه صقیلی تیر بر دست
کنیزان جلوه گر در حله ناز | همه دستان نمای عشوه پرداز
بگرد تخت یوسف صف کشیدند | فنون دلبری در وی دمیدند
یکی شد از لب شیرین شکرریز | که کام خود کن از من شکرآمیز

زتنگ شکر من بند بگشای / لبان طوطی از من شو شکرخا

یکی از غمزه سوی من کن اشارت / که ای از اوصاف تو قاصر عبارت

[illegible]

کجا در مهد عشرت شاد خسبی / اگر زین سرد من آزاد خسبی

یکی در زلف مشکین حلقه افکند / که هستم بی سر و پا حلقه مانند

بروی من دری از وصل بگشای / مکن چون حلقه ام بیرون در جای

[illegible]

یکی گرد میان مور کمر کرد / ز موی آرایش موی کمر کرد

مگر کین دست یعنی در میانم / که بر لب آمد از دست تو جانم

[illegible]

بهر نیسان مر یکی زان لاله رویان / ز یوسف وصل می‌بود جویان

ولی بود او بخوبی تازه باغی / وز آن مشت گیاه او را فراغی

[illegible]

بدیشان مرحبا گفت آزادی تن / پی نفعی شکر آرایش گفت

نخستین گفت بل پاکیزه زانان / بچشم مردم عالم عزیزان

درین عزت ره خواری مپوئید / بجز آیین بی‌زاری مجوئید

[illegible]

پرستش جز خدایی را روا نیست / که غیر او پرستش را سزا نیست

بیا تا بعد ازین او را پرستیم / که بی او هرکجا هستیم نیستیم

[illegible]

بسجده باید او را سر نهادن | که داند سر برای سجده دادن
چرا دادا نهند پیش کسی سر | که بار سر بود پیشش برابر

[illegible]

چو یوسف زاول شب تا سحرگاه | بوعظ آنچنان قلاوز ساخت آگاه
همه لب در ثنای او گشادند | سر طاعت بپای او نهادند
یکایک را شهادت کرد تلقین | دهان حله شد زان شهد شیرین

[illegible]

رسید از چشم زخمش آنچه دانند | که انگشت شهادت چشم او کند
زلیخا جست وقت بامدادان | بیوسف راه خرم طبع و شادان

گرد

گروهی دید گرداگرد یوسف | پی تعلیم دین شاگرد یوسف
بتان بشکسته و بگسسته زنار | بسبحه یافته سررشته کار

[illegible]

برخ سیمای یکرنگداری افروز | جمال از جای یکرنگداری
چه کردی شب که از روی جنت قد | در ایمان کز خوبی برو گشود
چه خوردی دوش کز زیبایت داد | ز خوبان جهانان لاف داد

[illegible]

بلی میوه ز میوه رنگ گیرد | ز خوبان خوبرو خوبی پذیرد
بسی زین نکته با آن غنچه لب گفت | ولی در صبح ازین گفتار نشکفت

[illegible]

دهانرا از تکلم تنگ میداشت | دو رخ را از حیا گلرنگ میداشت
سر از شرمندگی بالا نمیکرد | نگاه الا بپشت پا نمیکرد

[illegible]

بناکامی وداع جان خود کرد | رخ اندر کلبهٔ احزان خود کرد

تضرع نمودن زلیخا پیش دایه و التماس حیله که سبب
وصلت یوسف گردد علیه السلام کردن

چو با آن تشنهٔ سودای یوسف | ز حد بگذشت استغنای یوسف

[illegible]

گر از جانم ز زخم پرورده ... | ور از تیغ شرر حسرت خورده
ز مهر تو که از ماه دیدم | بدین پایه که می بینی رسیدم

[illegible]

چو سوی تیشه کردی دست آهنگ | ز نقش خامه گشتی نرم تر سنگ
بطراحی چو فکر آغاز کردی | هزاران طرح پا ساز کردی

[illegible]

بصورت آنچه بر کلکش گذشتی | ز نقش آن روانی زنده گشتی
بسنگ ار صورتی رقمی کشیدی | سبک سنگ گران زان جا بریدی
بحکم دایه زر زن دست استاد | ز زر اندوده پیرای گرد بنیاد

[illegible]

در اندر بسم از آنجا سقف خانه | چو سقف اندر ... مثل زمانه
مرتب هر یکی ز لون دگر سنگ | منقالت دیده و صافی فروش

[illegible]

بهفتم خانه همچون چرخ هفتم / که هر نقشی و رنگی بود ازو گم

مرصع چل ستون از زر برافراخت / ز وحش و طیر زیبا شکلها ساخت

بپای هر ستون [illegible] ساخت از زر [illegible] / [illegible] مرصع [illegible]

میان آن درختی سر کشیده / که مثلش چشم نادر بین ندیده

ز سیم خام بودش نازنین ساق / ز زر اغصانش از فیروزه اوراق

بهر شاخش ز صنف طایر بود / زمرد بال مرغی لعل منقار

[illegible] درختی [illegible] / [illegible]

در آنخانه مصور ساخت هرجا / مثال یوسف و نقش زلیخا

بهم بنشسته چون معشوق و عاشق / ز مهر جان و دل باهم معانق

[illegible]

بیکجا این لب و بوسه داده / بیکجا آن میان این گشاده

اگر نظاره گی آنجا گذشتی / ز حسرت در دهانش آب گشتی

[illegible] بود در سقف [illegible] / [illegible]

نموده در نظر هر روی دیوار / چو در فصل بهاران تازه گلزار

بهر گل گل ز منقش نقش یا کم / دو شاخ گل بهم پیچیده درهم

ز نقشش بود هر جای شگفته / دو گل باهم بعهد ناز خفته

در آنجا نه نبود القصه جایی / [illegible] دلارای

[illegible] / ز اول صورت [illegible]

چو شد خانه بدین صورت مهیا / بیوسف شد فزون شوق زلیخا

بهر نوبت که آن بتخانه را دید / درو مهر دگر از نو بجنبید

[illegible]

بلی عاشق چو بیند نقش جانان / شود زان نقش حرف شوق خوانان

ازان حرف آتشش را تازه گردد / اسیر داغ بی اندازه گردد

خواندن زلیخا یوسف را بسوی آن خانه و مطایبه و صلت کردن

چو شد خانه تمام از سعی استاد / نشیمنگاه زلیخا دست بگشاد

زمین آراست از فرش حریرش / جمال افزود از زرین سریرش

قنادیل گهر پیوندش آویخت / ریاحین عطرش از مجمر امیخت

[illegible]

بلی بی روی جانان گر بهشت است / بچشم عاشق مشتاق زشت است

برانشد تا که یوسف را بخواند / بصدر عزت و جاهش نشاند

[illegible]



بخلوت با جانش عشق بازد / بمیدان وصالش رخش تازد

ز لعل جانفزایش کام گیرد / ز زلف سرکشش آرام گیرد

[illegible]

بخوبی گل ببستانها سمر شد / ولی ز عقد شبنم خوبتر شد

ز غازه رنگ گل را تازگی داد / لطافت را نکو آوازگی داد

ز وسمه ابروانرا کار پرداخت / هلال عید را قوس قزح ساخت

[illegible]

بکحل انگیخت چشم از سحر غماز / سیه کاری مردم کرد آغاز

نهاد از عنبر تر جای خال / بجانان کرد عرض صورت حال

[illegible]

بکلزه

که رویت آتشی در من فکندست
بران آتش دل و جانم سپندست

بخطی کشید از نیل چون مسل
که شد مصر جمال آباد ازان نیل

[illegible]

بدستان داد سیمین پنجه را رنگ
کزان دستان دلی آرد فرا چنگ

بکف نقشی زد او را فزوده کاری
کزان نقشش بدست آید نگاری

بفندق گونهٔ عناب تر داد
بجانان ز اشک عنابی خبر داد

[illegible]

نمود از طرف عارض گوشوارش
قران افکنده را با ستاره

که تا آن دولت دنیا و دینش
بحکم آن قران گردد قرینش

[illegible]

دو غنچه با جمال تازه و تر
لباس نو بنو پوشید در بر

مرتب ساخت بر تن پیرهن را
ز گل پر کرد دامان سبزه را

[illegible]

عجب آبی در آن از نقرهٔ خام
دو ماهی از دو ساعد کرده آرام

ز دستینه دو ساعد دیده رونق
ز زر کرده دو ماهی را مطوق

ز فرش میداد با ساعد گواهی
که حسنش کرد از مه تا بماهی

[illegible]

نهاد از لعل سیراب و زر خشک
فروزان تاج بر فرق چو مشک

شد از گوهر مرصع جیب و دامان
بصحن خانه طاوس خرامان

[illegible]

خرامان میشد و آیینه در دست / خیال حسن خود با خود همی بست

چو عکس روی خود دید از مقابل / عیار نقد خود را یافت کامل

ز نقد خود درون گنج طرب بست [illegible] / [illegible]

درآمد ناگهان از در چو ماهی / عطارد حشمتی خورشید جاهی

وجودی از خوش آب و گل دورو / جبین طلعتش نور علی نور

از او یک لمعه در روشن جهانی / وز او یک حرف در سودا ستانی

[illegible]

بنامیزد چه نیکو بنده تو / بهر احسان و لطف ارزنده تو

به نیکو کیمیای تو نازم / بطوق غبغبت گردن فرازم

بیا تا [illegible] شب باشم ار روز / زمانی در سپاست باشم امروز

[illegible]

کنم قانون احسانی کنون ساز / که تا باشد جهان گوینده زو باز

به نیرنگ و فسون صبر برون برد / باول خانه از نقش درون برد

ز زرین در وجود داد [illegible] / [illegible]

نخستین گفت کای مقصود جانم / که جان از تو مقصودی ندانم

خیال خود بخواب من نمودی / بطفلی خواب از چشمم ربودی

زسودای خودم دیوانه کردی / بغمهای خودم همخانه کردی

[illegible]

کنون کز دیدن رویت شادم / ز پیروی تو بس ناکام ادم

ز بیرون گذر روی بمن کن / ز روی مهر با من یک سخن کن

[illegible]

جوابش داد یوسف سر فکنده | که ای همچون منت صد شاه بنده
مرا از بند غم آزاد کردی | به آزادی دلم را شاد کردی

[illegible]

کجا این پنبه با آتش برآید | چه سان این نفخه با صرصر گراید
زلیخا آن نفس چون باد بشمرد | سخن کوتاه به دیگر خانه‌اش برد
به روی قفل دیگر محکم فرو بست | دل یوسف از آن اندوه بشکست

[illegible]

تهی کردم خزاین در بهایت | متاع عقل و دین کردم فدایت
بدان نیت که درمانم تو باشی | رهین طوق فرمانم تو باشی

[illegible]

نه آن کز طاعت من روی تابی | که ره بر خلاف من شتابی
بگفتا در گنه فرمان بری نیست | به عصیان زیستن طاعت وری نیست

[illegible]

در آن خانه سخن کوتاه کردند | به دیگر خانه منزلگه [illegible]
زلیخا بر درش قفل دگر زد | دگر زان قصه‌هاش آتش [illegible]
بدین دستور زافسون و فسانه | همی بردش درون تو خانه

[illegible]

به هفتم خانه کرد او را قدم بست | گشاد کار خویش از هفتمین جست
ولی نبود درین ره ناامیدی | سیاهی را بود رو در سپیدی

[illegible]

ز صد در گر امیدت بر نیاید
به نومیدی جگر خوردن نشاید

دری دیگر بباید زد که ناگاه
از آن در سوی مقصود آوری راه

در آوردن زلیخا یوسف [illegible]
بدل کردن محمود در [illegible]

سخن پرداز این کاشانهٔ راز
چنین بیرون دهد از پرده آواز

که چون نوبت به هفتم خانه افتاد
زلیخا را ز جان برخاست فریاد

که ای یوسف به چشم من قدم نه
ز رحمت پا درین روشن حرم نه

وزان خرم حرم بنشست [illegible] نشیمن
[illegible] ز آهن [illegible]

درش ز آمد شد بیگانه بسته
امید آشنایان زان گسسته

درو جز عاشق و معشوق کس نی
گزند شحنه و بیم عسس نی

رخ معشوق در پیرایهٔ ناز
دل عاشق سرود شوق در ساز

هوس را عرصهٔ میدان گشاده
طمع را آتش اندر جان فتاده

زلیخا دیده و دل بسته بر یار [illegible]
[illegible]

ببالای سهی افکند خود را
بپای دیده گفت آن سرو قد را

که ای گلرخ بروی من نظر کن
به چشم لطف سوی من نظر کن

اگر خورشید روی [illegible] بلند
چو ماه از [illegible] چند

[illegible]
[illegible]

ولی یوسف نظر بر خویش میداشت
ز بیم فتنه سر در پیش میداشت

بفرش خانه افکنده در پیش
مصور دید با او صورت خویش

زد پا و حریر افکنده بستر / گرفته یکدگر را تنگ در بر

ازان صورت روان صرف نظر کرد / نظرگاه خود از جای دگر کرد

[illegible]

فزودش میل ازان سوی زلیخا / نظر بگشود در روی زلیخا

زلیخا زان نظر شد تازه امید / که تابد بر وی آن تابنده خورشید

به آه و ناله و زاری درآمد / ز چشم و دل بجوباری درآمد

[illegible]

جانم از تو دور ای گنج نایاب / که باشد گشته پیچان تشنه بی آب

ز عشقت سالها در تاب بودم / ز شوقت بیخور و بیخواب بودم

[illegible]

مرا زین بیشتر در تاب مگذار / چشمم بیخور و بیخواب مگذار

بحق آن خدایی کز تو سوگند / که باشد بر خداوندان خداوند

[illegible]

بمحراب کمان ابروی تو / بقلاب کمند گیسوی تو

بجادو نرگس مردم فریبت / بدیبا پوش سرو جامه زیبت

بآن موی که میگویی میانش / بآن سری که میخوانی دهانش

[illegible]

بحرمانی که زیر کوهم از وی / گرفتارم اندوهم از وی

باستیلای عشقت بر وجودم / باستغنایت از بود و نبودم

[illegible]

که بر حال من بیدل ببخشای | ز کام مشکلم این عقده بگشای
بدل عمریست تا داغ تو دارم | هوای بویی از باغ تو دارم

[illegible]

ز توای نخل ترخرما زمین شیر | مکن در خوان نهادن هیچ تقصیر
مرا زین شیر و خرما قوت جان ده | ز جان دادن درین قحط امان ده
جوابش داد یوسف کای پری زاد | که تا بینا بود کس را ز پری یاد

[illegible]

بآن بیچون که چون تنها صوره او | برون تنها چون از تنها صوره دوست
ز بحر جود او گردون حبابست | ز برق نور او خورشید تابست

[illegible]

بپاکانی که زیشان زاده ام من | بدین پاکیزگی افتاده ام من
از یشانست روشن گوهر من | وزیشانست رخشان اختر من

[illegible]

ز لعل جانفزایم کام یابی | بقدر دلکشم آرام یابی
مکن تعجیل در تحصیل مقصود | مبادا دیر که خوشتر باشد از زود
گر افتد صید نیکو دیر در دام | بهست از زود نانیکو سرانجام

[illegible]

کی آن طاقت مرا آید پدیدار | که با وقت دگر اندازم این کار
ندانم مانعت زین مصلحت چیست | که نتوانی بمن یکلحظه خوش زیست

[illegible]

بگفتا مانع من زان دو چیز است
عتاب ایزد و قهر عزیز است

عزیز این گنج بنهادی گر بداند
بمن صد محنت و خواری رساند

[illegible]

جزای آن جفاکیشان نویسند
مرا سر دفتر ایشان نویسند

زلیخا گفت ازان دشمن میندیش
که چون روز طرب بنشیندم پیش

دهم جامی که با جانش ستیزد
ز مستی تا قیامت برنخیزد

[illegible]

فدا سازم همه بهر کفایت
که تا باشد ز ازدهر خوا[illegible]

بگفت انگشتی نیم کافد بستدم
که آید بر کسی دیگر گزندم

خصوصاً بر عزیزی کر عزیزی
ترا فرمود بهر من کنیزی

خدای من که نتوان حق گذاریش
بر شهوت کی شود آمرزگاریش

[illegible]

دلم شد تیر محنت را نشانه
ز بس کاری بهانه بر بهانه

بهانه گر ز روی و حیله‌سازیست
بهانه نه طریق راست‌بازیست

معاذ الله که راه کج روم من
ز تو این حیله دیگر بشنوم من

[illegible]

زبان در بند دیگر زن فتادست
مرا در خشک نی آتش فتادست

بجنب از جا که فی التأخیر آفات
ترا با آتش من خوش فتاد

مرا این دود و آتش گر کند سود / چو در چشمت نگردد آب ازین دود

ازین آتش چو دود دم بست تابی / بیا بر آتشم زن یکدم آبی

[illegible]

بزن بر روی کارم دست رد را / که خواهم کشتن از دست تو خود را

بعشرت دست اندر گردن آویز / وگرنه برکشم از خنجر تیز

نیاری دست اگر در گردن من / شود خون منت حالی بگردن

[illegible]

عزیزم پیش تو چون [illegible] / پی کشتن عنان سوی تو تابد

بس از کشتن بزیر پرده خاک / بتو پیوندد این جان هوسناک

[illegible]

بگفت این و کشید از زیر بستر / چو برگ بید سبز از زنگ خنجر

دلی از آتش غم پر تف و تاب / بحلق تشنه برد آن قطره آب

[illegible]

ز من خواهی رخ مقصود دیدن / ز وصل من بکام دل رسیدن

زلیخا ماه اوج دلستانی / ز یوسف چون بدید آن مهربانی

گمان زد شد که خواهد کام او داد / بوصل خویشتن آرام او داد

[illegible]

به پیش ناوکش جا ز ابلق ساخت / ز شوق گوهرش تن را صدف ساخت

ولی نگشاد یوسف بر فرشت / پی گوهر صدف را مهر بشکست

[illegible]

دلش میخواست در بستن بالماس / ولی میداشت حکم عصمتش پاس

زلیخا در تقاضا گرم و یوسف / همی انگیخت اسباب توقف

نهادی بر از خویش دستی / یکی عقده گشادی و دو بستی

فتادش چشم ناگه در میانه / بزرگش پرده در کنج خانه

سوالش کرد کان پرده از جهت / دران پرده نشسته پردگی

بگفت آنکس که تا من بنده هستم / برسم بندگانش می پرستم

تهی تن از زر و چشمش ز گوهر / درو نقش طبله پر مشک اذفر

[illegible]

زمن آیین بی‌دینی نه چندست / درین کارم که می بینی نه تنهاست

چو یوسف این سخن بشنید زد بانگ / گزین دینار نقدم نیست یکدانگ

ترا آید بچشم از مردکان شرم / وزین نازندگان در خاطر آزرم

من از بینائی دانا می‌ترسم / ز قیوم توانا می‌ترسم

[illegible]

چو گشت اندر دو دیدن کام تنگش / گشاد از سر دری راه گریزش

بهر در کآمدی بیدر گشادی / پریدی قفل جایی پرده جایی

اشارت کرد نقش گوی زر انگشت / کلیدی بود بهر فتح در مشت

[illegible]

برون رفت از کفش آن غنچه رسیده / بسان غنچه پیراهن دریده

زلیخا زان غرامت جامه زد چاک / چو سایه خویش را انداخت بر خاک

خروشی از دل ناشاد برداشت | ز ناشادی خود فریاد برداشت
که وا ویلا ز بی‌اقبالی بخت | که برد از خانه‌ام آن نازنین رخت

دریغ آن سیمبر سرو روان رفت [illegible]
دریغ آن [illegible]

بجایی دید شهبازی نشسته | ز قید دست شاهان باز رسته
بکرد او تنیدن کرد آغاز | که بندد پر و بالش را بپرواز
زمانی کار در شکار او کرد | لعاب خود همه در کار او کرد

[illegible]

رگ جانم گسسته همچو تاری | نگشته مرغ امیدم شکاری
گسسته تا رم از هر کار و باری | بدستم نیست جز پیچیده ماری

[illegible]

پیش رسیدن عزیز یوسف را بر بیرون آنخانه
وپنهان داشتن آنچ میان وی و زلیخا گذشته بود

چنین زد خامه نقش این فسانه | که چون یوسف برون آمد ز خانه
برون خانه پیش آمد عزیزش | گروهی ز خواص خانه نیز پیش
بود در حالش عزیز آشفتگی دید | در آن آشفتگی حالش بپرسید
جوابی داد از حسن ادب باز | تهی از تهمت و افشای آن راز
عزیزش دست بگرفت از سر مهر | درون بردش بسوی آن پری چهر

[illegible]

کرای میزان عدل او بعد فرا | که با اهلیت برکش وفا ز
بکار خویش بی اندیشگی کرد | درین ره دو عنایت پیشگی کرد

[illegible]

بگفت این بنده عبری آغاز
به فرزندی شد از لطفت سرافراز

درین خلوت به راحت خفته بودم
درون از گرد محنت رفته بودم

[illegible]

باذن باغبان ناگشته محتاج
برد سنبل بغارت گل بتاراج

چو دست آورد پیش آن ناخردمند
که بگشاید ز گنج وصل من بند

من از خواب گران بیدار گشتم
ز جام بیخودی هشیار گشتم

[illegible]

شتابان از قفای وی دویدم
برون ننهاده پا در وی رسیدم

گرفتم دامنش از جهت چالاک
چو گل افتاد در پیراهنش چاک

[illegible]

گشاده چاک پیراهن دهانی
کند قول مرا روشن بیانی

کنون آن به که [illegible]
کنی یکچند محبوسش بزندان

[illegible]

عزیز از وی چو بشنید این سخن را
نه بر جا دید دیگر خویشتن را

دلش گشت از طریق استقامت
ز بازار ساخت شمشیر ملامت

بیوسف گفت چون گشتم گهر سنج
بیک تیغ خالی شد دو صد گنج

[illegible]

غلامان حلقه در گوشش فکندند
جفا کیش و وفا کوشش گشتند

بحال خویش دادم اختیارت
نکردم رنجه دل در هیچ کارت

[illegible]

نه دستور خرد بود این که کردی / عفاک الله چه بد بود این که کردی

نمی‌شاید درین دیر افارت / جز احسان اهل احسان را مکافات

[illegible]

چو یوسف در عزیز این تب و تاب / چو موی از گرمی آتش بپیچید

بدو گفت ای عزیز این داوری چند / گمانی بدین آزرم خود مپسند

زلیخا هرچه میگوید دروغست / دروغ او چراغی بی فروغست

[illegible]

مرا تا دیده دارد در پیم سر / که گردد کام وی از من [illegible]

گهی از پس در آید که ز پیشم / بهر مکر و فسون افکند خویشم

ولی هرگز بروی نگشاده‌ام چشم / بخوان وصل او ننهاده‌ام دست

که باشم من که با خلق کریمت / نهم پای خیانت در حریمت

[illegible]

زلیخا قاصدی پیشم فرستاد / بر ویم صد در اندیشه بگشاد

بافسون نهاد شیرین زر و سیم برد / بهمراهی درین خلوت کشم زود

قضای حاجت خود خواست از من / سکون عافیت برخاست از من

[illegible]

مرا با وی جز این کاری نبود دست / برون زین کار بازاری نو [illegible]

گرت نبود قبول این سخنهای / بکن بسم الله اینک هرچه خواهی

[illegible]

زلیخا چون شنید این ماجرا را / بپاکی یاد کرد اول خدا را

وز آن پس خورد سوگندان دیگر / بفرق شاه مصر و تاج و افسر

[illegible]

کشد سوگند بسیار آشکارا / دروغ اندیشی سوگندخوارا

بس از سوگند آب از دیدگان ریخت / که یوسف از نخست این فتنه انگیخت

چراغ کذب را کافروزد دست زن / بجز اشک دروغش نیست روغن

[illegible]

بسرهنگی اشارت کرد تا زود / زند بر جان یوسف زخمهٔ خون

بزخم غم رگ جانش خراشد / ز لوحش آیت رحمت تراشد

[illegible]

بزندانش کند محبوس چندان / که گردد آشکار آن سر پنهان

کشیدن سرهنگان یوسف را علیه السلام بجانب زندان و گواهی طفل شیرخواره بپاکی وی دادن

چو یوسف را گرفت آن مرد سرهنگ / بمحنتگاه زندان کرد آهنگ

بتنگ آمد دل یوسف از آن درد / نهان روی دعا در آسمان کرد

که ای دانای اسرار نهانی / ترا باشد مسلم رازدانی

دروغ از راست پیشت هست ممتاز / که داند جز تو کردن کشف این راز

ز نور صدق چون دادی فروغم / منه تهمت بگفتار دروغم

[illegible]

در آن مجمع زنی خویش زلیخا / که بودی روز و شب پیش زلیخا

دو ماهه کودکی بر دوش خود داشت / چو جان بگرفته در آغوش خود داشت

[illegible]

چو سوسن بر زبان حرفی نراند
ز طومار زمان لطفی نخواند

فغان زد کای عزیز آهسته تر باش
ز تعجیل عقوبت بر حذر باش

[illegible]

که ای ناتشنه لب از لای تفتیش
خدایت کرده تلقین حسن [illegible]

بگو روشن که این آتش که افروخت
کز آنم پرده عز و شرف سوخت

بگفتا من نیم نمام و غماز
که گویم با کسی راز کسی باز

[illegible]

نیم غماز لیکن گر ندا[illegible]
برو در حال یوسف کن نظاره

بگویم با تو این راز نهانی
که پیراهن چه سانش گشته پاره

[illegible]

اگر از پشت در پیراهنش چاک
ندارد دعوی یوسف فروغی

زلیخا را بود دامن از آن پاک
همی گوید برای خود دروغی

[illegible]

عزیز از طفل چون گوش سخن کرد
روان تفتیش حال پیرهن کرد

چو دید از پس دریده پیرهن را
ملامت کرد آن مکاره زن را

که دانستم که این کید از تو بوده است
بر آن آزاده این قید از تو بوده است

[illegible]

پسندیدی بخود این ناپسندی
وز آن پس جرم را بر وی فکندی

ز کید زن دل مردان دو نیم است
زنان را کیدهای بس عظیم است

[illegible]

عزیز از کند کید زنان خواند / بکید زن بود دانا گرفتار

زمکر زن کسی عاجز مبادا / زن مکاره خود هرگز مبادا

برو زین بیش با استغفار بنشین / ز خجلت روی بر دیوار بنشین [illegible]

تو ای یوسف زبان زین راز در بند / بهر کس گفتن این راز مپسند

همین بس در سخن چالاکی تو / که روشن گشت بر ما پاکی تو

قدم از راه غمازی برون نه / که باشد پرده پوشی از دری به

[illegible]

چو مرد از زن نکوشخویی کشد بار / ز خوشخویی بدو لیلی شود کار

مکن هر کار زن چندان صبوری / که افتد رخنه در رسم غیوری

در بیان [illegible]

[illegible]

در دست از و باز داشتن زنان مصر و زبان طعنه
بر زلیخا کشیدن و تیغ غیرت عشق دست و زبانشان

فسانه عشق را گنج سلامت / خوش آن رسوایی کوی ملامت

غم عشق از ملامت تازه گردد / درین غوغا بلند آوازه گردد

ملامت شحنه بازار عشق است / ملامت صیقل زنگار عشق است

ملامت تا به عشق او سر کرانه / نبود کامل تماشا زیانه

چو باشد مرکب ره رو گرانخیز / شود از تازیانه سیر و تیز

زلیخا را چو بشکفت آن گل راز / جهانی شد به طعنش طبل آواز

زنان مصر از آن آگه نشستند / ملامت را [illegible]

که شد فارغ ز بدنامی و نامی / دلش مفتون عبرانی غلامی

چنان در مغز جانش جا گرفته / که دست از دین و آیین وا گرفته

[illegible]

عجب گمراهی پیش آمد او را / که رود در بنده خویش آمد او را

عجبتر کان غلام از وی نفور است / ز دمسازی و همسازیش دور است

[illegible]

بهر جا گو کشد برقع ز رخسار / زند این از مژه بر دیده مسمار

ز هر غم گو بگرید این بخندد / گران در کان گشاید این ببندد

تماشا پیش چشم او نکو نیست / ازانرو خاطرش مایل او نیست

[illegible]

بمقبولی کسی دست از کسی شست / قبول خاطر اندر دوست کو جست

بسا نیکو رخ زیبا شمایل / که سویش طبع مردم نیست مایل

لب لعلی وش شیرین کرشمه / که ریزد خون ز دلها چشمه چشمه

زلیخا چون شنید این داستان را / فضیحت خواست آن ناراستان را

[illegible]

ز شربتها در نگار رنگ صافی / چو نور از عکس او ظلمت منافی

بجام زرین طالب ریز کرده / بماءالورد عطرآمیز کرده

ز زرین خوان زمینش لطح فغفور / ز سیمین کاسها برجی پر اختر

[illegible]

پی حلوا شده استاد نیکونام / ز لب شکر ز دندان مغز بادام

ز تخته تخته حلواهای رنگین / بنا قصر قششش بود شیرین

برای فرش در صحن وی افکند هزاران خشت از پالوده قند

دهان تنگشان لبهای شکرخای نداده در دهان لوزینه را جای

[illegible]

نکرده تسبیح نادر این تصور که آب آید برون زان دانه‌ها تر

روان هر سو کنیزان و غلامان بخدمت مجمع‌ها در کف خرامان

پری رویان مصری حلقه بسته بمسندهای زرکش خوش نشسته

[illegible]

بیک کف کزلکی در کار خود تیز بدیگر کف ترنجی ساده‌ی انگیز

ترنجی رنگ او صفرا و فاقع پی صفرا ایشان درمان نافع

به پیشان گفت کای نازنینان بزرم نیکویی بالانشینان

چرا دارید از پیشان تلخ کامم بطعن عشق عبرانی غلامم

[illegible]

همه گفتند کز هر گفت و گوی بجز رویت نیست ما را آرزوی

بفرما تا برون آید خرامان کشد بر فرق ما از ناز دامان

که ما از جان و دل مشتاق اویم رخش نادیده از عشاق اویم

[illegible]

زلیخا دایه را سویش فرستاد که بگذر سوی ما ای سرو آزاد

برون نه پا که در پایت فتیم به پیش قد رعنایت فتیم

بود صحنخانهٔ دل تکیه گاهت
بیا تا دیده گردد فرش راهت

بقول دایه یوسف در نیاید
چو گل ز افسون او خوش بر نیاید

[illegible]

ز خود کردی نخست امیدوارم
بنومیدی فتاد آخر قرارم

فتادم در زبان مردم از تو
شدم رسوا میان مردم از تو

گرفتم آنکه در چشم تو خوارم
بنزدیک تو بس شد اعتبارم

[illegible]

مده ره در وفاداریم سنگ را
همه میدار حق این نمک را

شد از انفاس آن افسونگری گرم
دل یوسف پی آن آمدن نرم

[illegible]

پی تزیین او چون درخور است
فرو آویخت گیسوی معنبر

چو سرو از حلهٔ سبزش بیاراست
به پیش حله اش چون عنبر تر

[illegible]

ز جنبدان گوهر و لعل گران سنگ
عجب دارم که نامد زان میان تنگ

بسر تاج مرصع از جواهر
ز هر جوهر هزاران لطف ظاهر

بپا نعلینی از لعل و گهر تر
برو بسته دوال از رشته در

[illegible]

یکی طشتش بکف از نقره خام
بسان سایه او را گام بر گام

بدانسان هرکه دیدش چابک و چست
نخست از جان خود شستی دست

[illegible]

نیارم شرح آن گفتن که چون بود | که از وصف کاندیشم فزون بود
ز خلوت خانه آن گنج نهفته | برون آمد چو گلزار شکفته

ز زن ها شکل او حیران بماندند | ز حیرت چون تن بیجان بماندند
چو هر یک را در آن دیدار دیدن | تمنا شد ترنج خود بریدن
ندانسته ترنج از دست خود باز | ز دست خود بریدن کرد دل آغاز

یکی بر ساخت از کف صفحه سیم | کشیدش جدول از سرخی تقویم
بهر جدول روانه سیلی از خون | ز حد خود نهاده پای بیرون

چو دیدندش که جز والا گهر نیست | بر آمد بانگ از ایشان کین بشر نیست
نه چون آدم ز آب و گل سرشتست | ز بالا آمده قدسی فرشتست

مرا د جان و تن می‌خواندم او را | بوصل خویشتن می‌خواندم او را
ولی او سر بکارم در نیاورد | امید روزگارم بر نیاورد
اگر ننهد بکام من دگر پای | ازین پس کنج زندانش کنم جای

نگردد مرغ وحشی جز بدام | که گیرد در قفس یک چند آرام
کردی زان زنان کز خود بریده | ز عقل و صبر و هوش و دل رمیده

ز تیغ عشق یوسف جان سپردند	از آن مجلس برفته جان سپردند
گروهی از خرد بیگانه گشتند	ز عشق آن پری دیوانه گشتند

[illegible]

زلیخا وار مست از جام یوسف	فتاده مرغ دل در دام یوسف
جمال یوسف آمد خرم از می	بقدر خود نصیبی برد هر کس از وی
یکی را بهره مخموری و مستی	یکی را رستن از پندار و هستی

[illegible]

معذور داشتن زنان مصر بعد از مشاهده جمال یوسف زلیخا را و دلالت کردن یوسف را با نقیاد زلیخا

[illegible]

چو کالا را شود جوینده بسیار	فزون گردد بر آن میل خریدار
چو یک عاشق بود مفتون یاری	بود در عشق عاشق را قراری

[illegible]

پریشان گفت یوسف را چو دیدند	ز تیغ مهر او کفها بریدند
که در عشق او معذورم هست	رهید از ملامت کم دست
چو یاران از در یاری درآیید	درین کارم مددکاری نمایید

[illegible]

بدیدارش گر آهنگ باشد	که نه بر دل گر خود سنگ باشد
بعشقش گر نباید رنجوری قسمت	جمالش حجت معذوری

[illegible]

برفع حاجتش حجت رها کن
زتو چون حاجتی خواهد روا کن

مکن چون داشت حق خدمت گوش
حقوق خدمت او را فراموش

[illegible]

فرو شوید ز دل مهر جهانت
کند دست جفایش پای مالت

حذر کن زانکه چون مضطر شود دوست
بخواری دوستان از سر کشد پوست

چو از لب بگذرد سیل خطرمند
نهد مادر بزیر پای فرزند

[illegible]

دران ضیق النفس بر زنده را
نشیمن مرغ مرگ آرزنده را

درو نگشاده دست صنع استاد
نه راه روشنی نه منفذ باد

[illegible]

بزیر چرخ کس پیدا نگردد
که رویش بیند و شیدا نگردد

شدی عاشق ملامت نیست بر تو
درین سودا غرامت نیست بر تو

[illegible]

وزان پس روی سوی یوسف نهادند
سخن را در نصیحت داد دادند

بدو گفتند کای عمر گرامی
دریده پیرهن در نیک نامی

درین بستان که گل با خار جفتست
گل بیخار چون تو کم شکفتست

[illegible]

زلیخا خاک شد در راه ای پاک
همی کش گه گهی دامن برین خاک

چه کم گردد ز تو ای پاکدامن
اگر گه گه کشی بر خاک دامن

[illegible]

هوایش مایه بخش سرو بالای — زمینش گشت زار سربلای
درش بسته بقفل ناامیدی — ندیده غنچه‌اش صبح سفیدی

[illegible]

موکل تخت رویی چند بر وی — مجاور تلخ گویی چند در وی
در ابرو چین پی آزار مردم — ز چین صد گره بر کار مردم
زده آتش بعالم خوی ایشان — سیاه از دود آتش روی ایشان

[illegible]

قلم سان سر بنه بر خط تسلیم — بشوی از لوح خاطر نقش تعلیم
اگر باشد ترا از وی ملالی — که چندانش نمی‌بینی جمالی

چو زو ایمن شوی دمساز ما باش — نهانی همدم و همراز ما باش
که ما در کیش نکو بی‌نظیریم — سپهر حسن را ماه منیریم

[illegible]

چو یوسف گوش کرد افسون ایشان — پی کام زلیخا بودن ایشان
گذشتن از ره دین خرد نیز — نه تنها بهره وری از بهر خود نیز
پریشان شد ز گفت و گوی ایشان — بگردانید روی از روی ایشان

[illegible]

چراغ دولت مرا بی‌گزندی — حصار عفت مرا بلندی
عجب درمانده‌ام در کار ایشان — مرا زندان از دیدار ایشان

[illegible]

به از صد سال در زندان نشیمن
که یکدم طلعت ایشان بدیدن

بنامحرم نظر دل را کند کور
ز دولتخانهٔ قرب افکند دور

[illegible]

[illegible]

چو زندان خواست یوسف از خداوند
دعای او بزندان ساختش بند

اگر بودی ز فضلش عافیت خواه
سوی زندان قضا ننمودیش راه

برستی ز آفت آن ناپسندان
ولی فارغ ز محنتهای زندان

انگیز کردن زنان مصر زلیخا را بر فرستادن یوسف علیه السلام بزندان و فرمان بردن زلیخا ایشان را

چو از دستان آن بریده دستان
همه از خود پرستی بت پرستان

دل یوسف نگشت از عصمت خویش
بسی از پیشتر شد عصمتش بیش

همه خفاش آن خورشید گشتند
ز نور قرب وی نا امید گشتند

زلیخا را غبار انگیز گردند
بزندان کردنش و تیز کردند

[illegible]

[illegible]

شنیدیم از پند گویی سخت سستی
زبان کردیم سوهان درستی

ولی سوهان نگیرد آهن او
نباشد غیر روشن کردن او

چو کوره سازد زندان از برو گرم
بود زان کوره گردد آهنش نرم

[illegible]

[illegible]

... را چو زان جادو زبانان
شد از زندان امید وصل جانان

... راحت او رنج از خوا ...
... ویران مقام گنج او

چو نبود عشق عاشق را کمالی
نبندد جز مراد خود خیالی
طفیل خویش خواهد یار خود را
بکام خویش سازد کار خود را

[illegible]

که گشتم زین بسر بدنام در مصر
شدم رسوای خاص و عام در شهر
درین قول‌اند مرد و زن موافق
که من بر روی جانم گشته عاشق
درین هامون شکار تیر اویم
بخاک و خون طپان نخچیر اویم

[illegible]

دران فکرم که دفع این کار
سوی زندان فرستم آن گرفتار
بگردانم منادی در منادی
بهر کویش بنجو و نامرادی

که این باشد سزای آن بد اندیش
که با نازی کند با خواجه خویش
نه اندیشد ز قهر جانخراشش
نهد پای تمنا در فراشش

[illegible]

بگفتا من فکر چه کردم
درین معنی بسی اندیشه کردم
نه چیدم گوهری به زانکه سفتی
نیامد در دلم به زانکه گفتی
بدست تست اکنون اختیارش
ز راه خویشتن بنشان غبارش

[illegible]

عزیزم بر تو بالادست کردست
سرت را زیر حکمت کردست
اگر خواهم بزندان سالها جای
وگر خواهم بگردون ... پای

[illegible]

نه سر سرکشی تا چند با من | برافروشی با خوشی تا چند با من
قدم زن در مقام سازکاری | مرا از غم رهان خود را از خواری

[illegible]

بروم خرم و خندان نشستی | ازان بهتر که در زندان نشستی
زبان بگشاد یوسف در خطابش | بداد آنسان که میدانی جوابش
زلیخا از جواب او برآشفت | بسرهنگان نافرهنگ او گفت

[illegible]

بیان عیشش بر خر نشانند | بهر کوی از مصر آنگه برانند
منادی زن منادی برکشیده | که هر کش غلام شوخ دیده

که گیرد شیوه بیحرمتی پیش | نهد پا در فراش خواجه خویش
بود لایق که همچون ناپسندان | بدین خواری برندش سوی زندان

[illegible]

فرشته این بجد پاکی سرشت | نیاید کار شیطان زو
نکو رو میکشد از خوی بد پای | چه خوش گفت آن نکوروی نکورای
که هر کو در جهان نیکوست رویش | بسی بهتر ز روی اوست خویش

[illegible]

بدینسان تا بزندانش ببردند | بعیاران زندانش سپردند
جوان دل زنده در زندان درآمد | بجسم مرده گویی جان درآمد

[illegible]

درآن محنت سرا افتاد جوشی / برآمد زان گرفتاران خروشی
شدند از مقدم آن شاه خوبان / همه زنجیریان زنجیرکوبان

[illegible]

بلی هر جا رسد حور بهشتی / اگر دوزخ بود گردد بهشتی
بهر جا یار گلرخ یار گردد / اگر گلخن بود گلزار گردد
بود در زندان گرفت از خشم آرام / ز زندانبان زلیخا داد پیغام

[illegible]

بشوی از فرق او گرد نژندی / ز تاج حشمتش ده سربلندی
یکی خانه برای او جدا کن / جدا از دیگران آنجاش جا کن

[illegible]

معطر دار دیوار و درش را / منور ساز طاق و منظرش را
زمینش را ز سندس فرش انداز / ز استبرق بساط زرکش انداز

[illegible]

چو مردان در مقام صبر ثابت / بگو آنکه از کید زنان رست
نیفتد در جهان کس را بلایی / که ناید زان بلا بوی عطایی
اسیری کز بلا باشد هراسان / کند بوی عطا دشوار آسان

[illegible]

درین فیروزه کاخ دیر بنیاد / عجب غافل نهاد است آدمیزاد
نباشد اهل نعمت شناسی / نداند طبع او جز ناسپاسی
به نعمت گرچه عمری بگذراند / نداند قدر او تا در نماند

[illegible]

بیا عاشق که بر هجران دلیر است
با آن پندار کز معشوق سیر است

فلک چون آتش هجران فروزد
چو شمعش تن بکاهد جان بسوزد

[illegible]

چو آن سرو از گلستانش برون شد
گلستانش ز زندان تیره‌تر شد

تنگ آمد ازان زندان دل او
یکی صد شد ز هجران مشکل او

چه مشکل زان بتر بر عاشق زار
که بی دلدار بیند جای دلدار

[illegible]

چو خالی دید ازان گل گلشن
چو غنچه چاک زد پیراهن افسوس

ز غم چون پر برآمد جان غمناک
چنانکه از جیب خود عاشق زند چاک

دری بر سینه خود میگشاید
که غم بیرون رود شادی درآید

بناخن همچو گل رخسار میکند
چو سنبل موی عنبر بار میکند

[illegible]

اگرچه بود شاه خیل خوبی
شکست آمد بر وزان خیل کوبی

بفرق سر به پنجه خاک میریخت
سرشک از دیده غمناک میریخت

ز خاک و آب میکرد همچنین گل
که بندد رخنهای هجر بر دل

[illegible]

بگریه میخواست تا بنشاند آن خون
که از جوش دلش میریخت بیرون

رخ گلگون خود میساخت نیلی
چو نیلوفر ز ضرب تپا و سیلی

[illegible]

گرفتی در خور آمد خوی را | نشاید جز کبودی نای را
بدل خونین رقم بر رو میزد | بحسرت دست بر زانو میزد

[illegible]

بدست خویش چشم خویش کندم | ز کوری خویش را در چه فکندم
ز غم کوهی بپشت خویش بستم | بزیر کوه پشت خود شکستم
دلم خون شد که چندین روز کاری | که آوردم بکف زیبا نگاری

[illegible]

بدینسان نوحه جانسوز میکرد | شب اندوه خود را روز میکرد
ز هر چیزی که بوی او شنیدی | ببوی آن ز جان آهی کشیدی

[illegible]

گرفتی دم بدم پیراهن او | که روزی سوده بودی بر تن او
چو گل عطر دماغ خویش کردی | بدان تسکین داغ خویش کردی

[illegible]

نهادی بر دو چشم خود بتعظیم | بیاد ساعدش کردی [illegible]
گهی گردی بدیده در منش جای | که روزی سوده رو بر پشت آن پای
بجای دور از فرق دیدی افسرش را | فشاندی گرد لعل و گوهرش را

[illegible]

بیاد آهوی صید افکن خویش | کمندش ساختی در گردن خویش
بر او زرکش حلقه‌اش از هم گشادی | بگریه دیده پرنم گشادی

[illegible]

بهشتی دامن از اشک نیازش / ز لعل اشک خود گشتی طرازش
چو نعلینش بجای جنت دیدی / ز بوی یکجانی منت دیدی

[illegible]

بدینسان هر دمش از نو غمی بود / ز هر چیزش جدا دردی و غمی بود
چو قدر نعمت دیدار نشناخت / بداغ دوری از دیدار بگداخت
پشیمان شد ولی سودی نبودش / بغیر از صبر بهبودی نبودش

[illegible]

چو افتد عقد صحبت در میانه / بود فرقت عدای بیکرانه
وگر پیوند صحبت در میان نیست / جدائی خوشترست اما خمان نیست

[illegible]

ببنگ آمد ز خود ترک خودی کرد / بنیکی چون نشد میل بدی کرد
سر خود بر در و دیوار میزد / بسینه خنجر خونخوار میزد

[illegible]

خلاصی از جفای هر محبت سیت / ز شربت داد رنجام زهر صحبت
ز هر چیزی که پیش ازین میخواست / همه اسباب مرگ خویش میخواست
همی بوسید دایه دست و پایش / همی گفت از صمیم دل دعایش

[illegible]

تا کی با خدای این بیخودی چند / خردمندی گزین تا بخردی چند
دلی ما را ز غم خون میکنی تو / که گردستت ایکه اکنون میکنی تو

[illegible]

ز من بشنو که هستم پیر این کار	شکیبایی بود تدبیر این کار
ز بی‌صبری فتادی در تب و تاب	برین آتش بریز از آب صبر آب
[illegible]	[illegible]
صبوری مایهٔ فیروزی آمد	قوی‌تر مایهٔ بهروزی آمد
صبوری مایهٔ امید آرد	صبوری دولت جاوید آرد
بصبر اندر صدف باران شود در	بصبر از لعل و گوهر کان شود پر
[illegible]	[illegible]
زلیخا با دل و جان رمیده	شد از گفتار دایه ناامیده
گریبان در دریده تا بدامن	کشید از صبر گوشی تا بدامن

[illegible]

ولی صبری که گیرد عاشقی پیش	بقول ناصحان مصلحت کیش
چو گردد ناصح از گفتار خاموش	کند آن حرف را عاشق فراموش

بیطاقت شدن زلیخا در مفارقت یوسف علیه السلام
در شب همراه دایه رفتن و مشاهدهٔ جمال وی کردن

چو در زندان مغرب یوسف مهر	نهان کرد از زلیخا فلک چهر
زلیخا و فلک را چهره شد گم	ز مهر یوسف آمد بار اشک انجم
زلیخا را غم یوسف چنان کرد	که از اشک شفق گون خونفشان
[illegible]	[illegible]
ز هجران تیره گردد روزگارش	فزاید تیرگی شبهای تارش
ز غم روزش بود در سیاهی	شبش گردد سیاهی بر سیاهی
شب آبستن بود آن دم که زاید	برای عاشقان اندوه زاید

[illegible]

چو آرد از مشیمه بچه بیرون
بجای شیر از دلها کند خون

از آن مادر که برخوردار باشد
گر ایشان بچه‌اش خونخوار باشد

[illegible]

چو نبود روی جانان را فراکل
بصد مشعل نگردد خانه رو[illegible]

زبس اندوه دل خفتش نمی خفت
ز دیده خون دل میراند و میگفت

ندانم حال یوسف حضرت امشب
کفیل خدمت او کیست امشب

[illegible]

که بگشاده کمر بند از میانش
که بوده وقت خواب افسانه خوانش

هوای آن مقامش ساخت [illegible]
چو مرغ آن دام [illegible]

گل او همچنان آب رخ خود
مسلسل سنبلش تا بر رخ خود

دلش چون غنچه در تنگی فتاده
و یا چون گل بشادی لب گشاده

[illegible]

ز شوقش درد دل افتاد آتش تیز
بدایه دیده پرخون گفت برخیز

که یکدم جانب زندان گرائیم
بآن محنت سرا پنهان درائیم

نهان در گوشه زندان نشینیم
مه زندانی خود را ببینیم

[illegible]

روان شد همچو سرو ناز دایه
قفان خیزان بدنبالش چو [illegible]

بزندان چون رسید آن شاه شبگرد
نهانی میر زندان را طلب کرد

[illegible]

اشارت کرد تا بگشاد در را | نمود از دور آن تابنده در را
بدیدش بر سر سجاده دور | چو خورشید درخشان غرقه در نور

[illegible]

گهی سر بر زمین عذر تقصیر | چو شاخ تازه گل از باد
گهی طرح تواضع درفکنده | نشسته چون بنفشه سر فکنده
ز خود دور و لوای ننگ شسته | ولی در گوشه تاریک شسته

[illegible]

که ای چشم و چراغ نازنینان | مرا در خاطر اندوه کینان
بجانم آتشی افروخت عشقت | سراپای وجودم سوخت عشقت

[illegible]

نزد بر آتشم وصل تو آبی | بآبی زد دلم ننشاند تابی
بتیغ ظلم کردی سینه ام چاک | نمی بینم ترا زین ظلم بی باک

[illegible]

وگر میزاد مادر کاش دایه | بفرق من نمی افکند سایه
ز شیر ناب کم میداد بهرم | بشیر از قهر می آمیخت زهرم
ز حال خود بدینسان در سخن بود | ولی یوسف بکار خویشتن بود

[illegible]

غریو کوس سلطانی برآمد | موذن در سحر خوانی درآمد
دم سگ حلقه بر حلقوم او بست | دمش را از فغان بشکست

[illegible]

خروس از خواب شد گردن افراز | ز نای ساز کرده تیز آواز
زلیخا دامن اندر چید و برگشت | بخجلت آستان بوسید و برگشت
تن از زندان بامنش [illegible] عشقش بودی | [illegible] سوی زندان [illegible] بودی
نکردی کس ببستان میل چندان | که بود آن خسته دل را میل زندان
بلی آنرا که زندانیست یارش | بجز زندان کجا باشد قرارش

رفتن زلیخا در روز ببام قصر خویشتن و از آنجا نظاره بام زندان کردن و بر مفارقت یوسف ناله و زاری

شب آمد عاشقانرا پرده دار | شب آمد بیدلان را غصه پردار
توان بس کار در شب گیر کردن | که روزش کم توان تدبیر کردن
زلیخا چون غم شب بگذرانید | نه غم بل ماتم شب بگذرانید
بلا و محنت روز آمدش پیش | صد اندوه جگر سوز آمدش پیش

نه روی آنکه در زندان کند روی | نه صبر آنکه بی زندان کند خوی
ز نعمتهای خوش هر لحظه چیزی | نهادی بر کف محرم کنیزی
فرستادی بزندان سوی یوسف | [illegible]
گهی رو بر کف پایش نهادی | که صد بوسه اش بر چشم داد
که این چشمیست کان رخسار دیدست | که این پاییست کانجاها رسیدست
اگر چشمش نیارم بوسه دادن | و یا رو بر کف پایش نهادن
[illegible]
بپرسیدی از آن سرو جمال آرا | جمال روی فرخ فال او را
که رویش از نم سوده گزندی | بکار او نیفتادست بندی

گلش را زان هوا اثر مرده گی / تنش را از زمین آزردگی

ز نعمتها که بردی خورد یا نه / از این دلداده یاد آورد یا نه

[illegible]

در آن غرفه شدی تنها نشستی / در غرفه بروی خلق بستی

بدیده در نهر کان لعل سفتی / سوی زندان نظر کردی و گفتی

کیم تا روی گل فامش ببینم / بس این کز بام خود بامش ببینم

[illegible]

ز دولت سقف او سر بر فرازد / که خورشیدی چنان در سایه دارد

مرا دیوارش از غم پشت بشکست / که پشت آن هم برو بنهاده است

[illegible]

سعادت سرفراز آید از آن کو / که سرو من فرود آرد بدان سر

چه دولتمند باشد آستانی / که بوسد پای آن سرو دلستانی

[illegible]

هزاران رشک دارم بر زمینی / که بخرامد بر آن نازنینی

شود از گرد دامانش معطر / ز موی عنبرافشانش معنبر

سخن کوتاه تا شب کار این بود / گرفتاریش آن گفتارش این بود

[illegible]

خوشش آن بود و [illegible] / که زندان بود جای آن دلفروز

بشب زندان شدن را چاره کردی / بروز از غرفه این نظاره کردی

[illegible]

نبودی هیچ جا خالی ازین کار
کهی دیوار دیدی گاه دیوار
چنان یوسف بخاطر خانه کردش
که از جان و جهان بیگانه کردش

[illegible]

بگفتی با کنیزان گاه و بیگاه
که من هرگز نباشم از خود آگاه
بگفتا راز من اگه می بپوشید
بجنبانیدم اول پس بگویید
ز جنبانیدن اول با خود آیم
پس آنگه گوش شنیدن گشایم

[illegible]

بگشت از حال خود روزی فراجش
بزخم نشتر افتاد احتیاجش
بخونش در زمین در دیده کس
نیامد جز بیوسف یوسف و بس

[illegible]

بکلک نشتر استاد سبکدست
رگ و دوست
چنان کز دوست پر بود دستش
بلوح خاک نقش این حرف ببست
که بیرون نامدش از دوست جز دوست

[illegible]

درآید همچو جانش در رگ و پی
نه پیوند یک سر مو خالی از وی
نه بویی باشد از خود نه رنگی
نه صلحی ماندش با کس نه جنگی
نه دل در تاج و نه در تخت بندد
ز کوی او هوس بار رخت بندد

[illegible]

رخ اندر چشمکی آرد ز خامی
ز بود خود برون آید تمامی
تو هم خالی تمام از خود برون آی
برو تنها به سر حد درون آی

[illegible]

چو دانم راه دولتخانه دانی
نه از دولت بود چندین گرانی

برین در ام گران جانان قدم زن
قدم در دولت آباد عدم زن

[illegible]

در شرح احسانهای یوسف با اهل زندان
و تعبیر کردن وی خواب مقربان پادشاه مصر را

نهاد هر که دولتمند زاید
فروغ دولتش ظلمت زداید

[illegible]

چو باد ار در رود در تازه باغی
فروزد از رخ هر گل چراغی

بزندان گرد آید خرم و شاد
کند زندانیان را از غم آزاد

چو زندان بر گرفتاران زندان
شد از دیدار یوسف باغ خندان

[illegible]

همه از مقدم او شاد گشتند
ز بند درد و رنج آزاد گشتند

بگردن غلشان شد طوق اقبال
به پا زنجیرشان فرخنده خلخال

[illegible]

دگر جا بر گرفتاری شدی تنگ
سوی تدبیر کارش کردی آهنگ

گشاده روی شدی از وی رضا جوی
ز تنگی در گشاد آوردیش روی

دگر ز مفلسی عشرت شدی تلخ
ز ناداری نمودی آشتی سلخ

[illegible]

شنیدی از لبش تعبیر آن خواب
به تلخی آمدی رنجش ز گرداب

دو کس از محرمان شاه آن بوم
ز خلوتگاه قربش گشته محروم

[illegible]

بزندان همدمش بودند همراز | در آن ماتم کده با وی هم آواز
بیک شب هر یکی دیدند خوابی | کز آن در جانشان افتاد تابی

[illegible]

بیوسف خوابهای خود بگفتند | جواب خوابهای خود شنفتند
یکی را گوشمال از دار دادند | یکی را بر در شه بار دادند
جوانمردی که سوی شاه میرفت | بمسندگاه عز و جاه میرفت

[illegible]

مرا در مجلسش یاد آوری بود | کزان یاد آوری قدری بسود
بگویی هست در زندان غریبی | ز عدل شاه دوران بی نصیبی

[illegible]

جنینش تکیه می‌پسندد چو دولت | که مست این از طریق معدلت دور
چو خورد آن بهره مند دولت و جاه | می از قرابهٔ قرب شهنشاه

[illegible]

بلی آنرا که ایزد برگزیند | بصدر عز معشوقی نشیند
ره اسباب بر رویش ببندد | زمین و آسمانش کم پسندد
نماید هر سوی فتح دری اورا | زهر کس پس بگسلاند خوی اورا

[illegible]

طلب کردن پادشاه مصر یوسف را علیه السلام برای تعبیر خواب خود و تعلل کردن وی تا آنچه میان زنان مصر گذشته بود تفحص نماید

[illegible]

بسا قفلا که ناپیدا کلیدست
برو راه گشایش ناپدیدست

بود چون کاردانا پیچ بر پیچ
بپیشش کوشش و فکر و نظر هیچ

ز ناگه دست صنعی در میانه
[illegible]

چو یوسف دل ز تدبیرات خود کند
برید از رشته تدبیر پیوند

بجز ایزد نماند او را پناهی
که باشد در نوائب تکیه گاهی

ز قید از خودی و بیخودی رست
گرفتش فیض فضل ایزدی دست

[illegible] سلطان مصر [illegible]
[illegible]

وزان پس هفت دیگر در برابر
پدید آمد بغایت خشک و لاغر

دران هفت نخستین روی کردند
بسان سبزه آنها پاک خوردند

[illegible]

بر نیسان سبز و خرم هفت خوشه
که دل زان قوت بردی دیده توشه

برآمد وز عقب هفت دگر خشک
بر او پیچید و گردش سر بسر خشک

چو سلطان بامداد از خواب برخاست
[illegible]

بحکم عقل تعبیری ندارد
بجز اضغاث تدبیری ندارد

جو آن مردی که از یوسف خبر داشت
ز روی کار یوسف پرده بر داشت

که در زندان همایون فرخ جوانیست
که در حل دقائق خرده دانست

[illegible]

بگفتا اذن خواهی چیست از من
چه بهتر کور را از چشم روشن

مرا چشم خرد زان لحظه کورست
که از دانستن این راز دورست

[illegible]

روان شد جانب زندان خبرمرد | بیوسف حال خواب شه بیان کرد

بگفتا گاو فربه هر دو سالند | باوصاف خودش وصاف حالند

[illegible]

نخستین سالها از نعمت آکنده | بود باران و آب و کشت و دانه

همه عالم ز نعمت پر برآید | وزان پس هفت سال دیگر آید

که نعمتهای پیشین خورده گردد | ز تنگی جان خلق آزرده گردد

[illegible]

چنان نان کم شود بر خوان دوران | که گوید آدمی نان و دهد جان

جوانمرد این سخن بشنید و برگشت | حریف بزم شاه دادگر گشت

[illegible]

حدیث یوسف و تعبیر او گفت | دل شاه از دمش چون غنچه بشکفت

بگفتا خیز یوسف را بیاور | کزو به گردد این نکته باور

[illegible]

دگر باره بزندان شد روانه | ببرد این مژده سوی آن یگانه

که ای سرو ریاض قدس بخرام | سوی بستان سرای شه بنه گام

خرام آن سو بدین سی دلارا | بیارا زین گل آن بستان سرا را

[illegible]

اگر خواهد که من بیرون نهم پا | ازین محنت گه اول بفرما

که آنانی که چون رویم بدیدند | ز حیرت در رخم کفها بریدند

[illegible]

بیکجا چون ثریا باهم آیند | نقاب از کار من روشن گشایند
که جرم من چه بود از من چه دیدند | چرا ز ختم سوی زندان کشیدند

[illegible]

در آنجا نه خیانت آمد از من | بجز صدق و امانت نامد از من
مرا گر زنم تهمت خزاین | که باشم در فراش خانه خاین
جوانمرد این سخن چون گفت با شاه | زنان مصر را کردند آگاه

[illegible]

کزان شمع حریم جان چه دیدند | که بر روی تیغ بدنامی کشیدند
ز رویش در بهار و باغ بودید | چراره سوی زندانش نمودید

[illegible]

تنی کازار باشد بر تنش گل | کی ارزد اما سزد بر گردنش غل
گلی کش نیست تاب باد شبگیر | بپایش چون نهند زآب زنجیر

[illegible]

نباشد در صدف گوهر چنان پاک | که بود از تهمت آن جان جهان پاک
زلیخا بود نیز آنجا نشسته | زبان از کذب و جان از کید رسته
ز دستانهای پنهان پرده برده | ریاضتهای عشقش پاک کرده

[illegible]

بگفتا نیست یوسف را گناهی | منم در عشق او گم کرده راهی
نخست او را بوصل خویش خواندم | چو کام من نداد از پیش راندم

[illegible]

به زندان از سخنهای من افتاد / در اتهام از غمهای من افتاد

غم من چون گذشت از حد و غایت / بحالش کرد حال من سرایت

[illegible]

چو شاه این نکته سنجیده بشنید / چو گل بشکفت چون غنچه بخندید

اشارت کرد کز زندانش آرند / بدان خرم سرابستانش آرند

ز باغ لطف گلبن گشت خندان / گل خندان بستان که ز زندان

به ملک جان بود شاه نکوبخت / مقام شه نشاید جز سر تخت

بیرون آمدن یوسف علیه السلام از زندان و [illegible] و وفات کردن عزیز مصر [illegible]

درین دیر کهن رسمیست دیرین / که بی تلخی نباشد عیش شیرین

خورد نه ماه طفلی در رحم خون / که آید با رخی چون ماه بیرون

[illegible]

بساعتی که بندد لعل در سنگ / که خورشید درخشانش دهد رنگ

شب یوسف چو بگذشت از درازی / طلوع صبح کردش کارسازی

[illegible]

کز ایوان شه خورشید اورنگ / بمیدانی ز هر جانب دو فرسنگ

دورویه تا بزندان ایستادند / تجملهای خود را عرضه دادند

جوان خورشید پیکر خوش نوایان / بعبرانی و سریانی سرایان

[illegible]

سران مصر بیرون از شماره / نثار آورده وان زر کناره

تهی دستان امید نثاری / گشاده سر طرف جیب و کناری

[illegible]

چو یوسف شد سوی خسرو روانه / بخلعتهای خاص خسروانه

فرازش کجی از پای تا فرق / چو کوهی گشته در دُرّ و گهر غرق

[illegible]

چو آمد بارگاه شه پدیدار / فرود آمد ز رخش تیز رفتار

خز و اطلس بپای انداختندش / بپای انداز فرق افراختندش

بپالار خز و اکسون تمیز رفت / بر اطلس چون مه گردون همی رفت

[illegible]

بپهلوی خودش بر تخت بنشاند / بپرسشهای خوش با وی سخن راند

نخست از خواب خود پرسید و تعبیر / در آمد لعل نوشینش بتقریر

[illegible]

وزان پس گردش از هر جا سوالی / بپرسیدش ز هر کاری و حالی

جوابش دلکش و مطبوع گفتش / چنانکه آمد از آن گفتن شگفتش

[illegible]

بگفتا باید ایام فراخی / که ابر و نم نبندد در تراخی

منادی کردن اندر شهر و بازار / که نبود خلقی از جهت کار

بناخن سنگ خارا را خراشند / ز چهره خوی فشانان دانه پاشند

[illegible]

چو گیرد خوشه در خانه درنگی / نیاید روزگار قحط و تنگی

برد هر کس برای عیش تیره / بقدر حاجت خود زان ذخیره

[illegible]

ولی هر کار را باید کفیلی | که از دانش بود با وی دلیلی
بدانش غایت آن کار داند | چو داند کار را کردن تواند

[illegible]

چو شاه از وی بدید این کارسازی | بملک مصر دادش سرفرازی
سپهر افکنده فرمان او کرد | زمین را عرصه میدان او کرد
بجای خود بتخت از نشاندش | بصد عزت عزیز مصر خواندش

[illegible]

بهر جانب که طوف اندیش بودی | جنیبت کش عزیزش پیش بودی
بهر کشور که بگذشتی سواره | برون بودی سپاهش از شماره

[illegible]

چو یوسف را خدا داد این بلندی | بقدر این بلندی ارجمندی
عزیز مصر را دولت نگون گشت | لوای حشمت او سرنگون گشت

[illegible]

نه از جاه عزیزش خانه آباد | نه از اندوه یوسف خاطر آزاد
فلک را دور مهر و زود کین است | درین حرمان سرا کار وی این است
یکی را برکشد چون خور بر افلاک | یکی را افکند چون سایه بر خاک

[illegible]

در شرح حال زلیخا بعد از وفات عزیز مصر و استیلای محبت یوسف علیه السلام بر وی و ابتلای وی بمحنت فراق

دلی کز دلبری با شاد باشد | ز هر شادی و غم آزاد باشد
غم دیگر نگیرد دامن او | نگردد شادیی پیرامن او

اگر گردد جهان دریای [illegible] نموده
[illegible]

وگر جشن طرب سازد زمانه | دهد رو عیشهای جاودانه
فرو پیچد ازان جشن طرب رو | نخواهد کم غم خود یک سر مو
زلیخا بود مرغی محنت آهنگ | جهان چون خانه بر مرغان برو تنگ

در آن روزی که دولت [illegible]
همه اسباب عشرت جمع [illegible]
[illegible]

غم یوسف ز جان او نرفتی | حدیثش از زبان او نرفتی
در آن وقتی که رفت از سر غرورش | نماند اسباب دولت هیچ در پیش

[illegible]

خیال

خیال روی یوسف یار او بود | انیس خاطر افگار او بود
بیادش روی در ویرانه کرده | وطن در کنج محنت خانه کرده

همیشه دور از فراق او نهفته [illegible]
ز دیده موج [illegible]
[illegible]

دلی بی یار در حرمان دیدار | جمالش دیدمی هر روز صد بار
ازان دولت چو بختم ساخت محروم | بزندان کردمش مظلوم و مرحوم
بشب پنهان بزندان آمدی راه | تماشا کردمی آن روی چون ماه

[illegible]

ندارم رو بجز در دل خیالی | وزو خالی نیم در هیچ حالی
خیالش گر رود چون زنده مانم | که در قالب خیال اوست جانم

[illegible]

همی گفت این حدیث و آه میزد
ز آه آتش بمهر و ماه میزد

جو مر آه دائم دود آتش
بفرق سر شدی چتر سیاهش

[illegible]

خدنگش را گران مانع گشتی
ز صندوق فلک پران گذشتی

ز مژگان دم بدم خوناب میریخت
بکو خوناب خون ناب میریخت

جو بود از داغ دل سوزان تب او
مژه میریخت آبی بر لب او

[illegible]

بروی کار ناوردی دم نقد
بجز خون جگر کابین آن عقد

کهی کندی بناخن روی گلگون
جو چشم خود کشادی چشمها خون

[illegible]

ز سرخی مرکبی بودی دواتی
نوشتی از غمش خط نجاتی

کهی سینه کهی دل مجمر اتشید
ز جان خود نقش جانان می تراشید

[illegible]

جو باشد آفتاب خاوری یار
مرا نبود به از نیلوفری کار

بدل همچون صنوبر گوفتی مشت
بسان نیشکر خاییدی انگشت

کفش کز مر نگاری داشتی عار
نگارین گشتی از انگشت افگار

[illegible]

ولی زان نامه کز داستانش
نخواندی دلبر و نوشته خوانش

فراوان سالها کار وی این بود
ز هجران رنج و تیمار وی این بود

[illegible]

سهی سروش ز بار عشق خم شد — سرش چون حلقه همراه قدم شد

درین غم دیده خاک از خون مردم — چو شد سرمایهٔ پیش کم

[illegible]

تهی از حلهای اطلسش دوش — سبک از دانه‌های گوهرش گوش

معطل گردن از طوق مرصع — معرا عارض از زربفت برقع

بزیر پهلوی از خاکش نهالین — عذار نازکش از خشت بالین

[illegible]

درین محنت گرو یکسر نگفتم — بسرعتش گو صد نکته گفتم

نرفتی غیر یوسف بر زبانش — نبودی غیر او آرام جانش

[illegible]

برآمد صبح و شب هنگامه برچید — بمشکستان او کافور بارید

گریزان گشت زاغ از تیر تقدیر — بجای زاغ شد بوم آشیان گیر

[illegible]

بشادی زیر این طاق کج آیین — سیه پوشیدنش چشم جهان بین

چو ماتم دار گشت از نا امیدی — چرا رفت از سپیدی در سیاهی

ز هندستان کمر بودش نمونه — که باشد کار هند و باژگونه

[illegible]

ندارد کس درین بحر کهن یاد — که گیرد آب چین لب چشمه باد

ولی گر باد بودی ور نبودی — رخ چون آب او پر چین نمودی

[illegible]

در آن وقتی که گنج سیم و زر داشت | هزاران حقه پر در و گهر داشت

ز هر کس قصهٔ یوسف شنیدی | بپایش گنج و سیم و زر کشیدی

[illegible]

ز خوان وصل جانان بازمانده | نوای عیش او ناساز مانده

نباشد قوتی از بوی یارش | نیابد قوتی از پیک دیارش

گهی با باد از وی راز گوید | که از مرغی نشانش باز جوید

[illegible]

وگر سلطانش از ره سواره | برآید بودش تاب نظاره

شود خرم بجای که گردد امش | نشیند خوش به آواز سپاهش

[illegible]

آمدن زلیخا بر سر راه یوسف و از نی خانه ساختن و آواز گذشتن سپاه وی شنیدن

زلیخا راز تنهایی چو جان کاست | براه یوسف از نی خانه ای ساخت

[illegible]

چو از هجر آتش اندر وی گرفتی | ز آتش شعله در هر نی گرفتی

در آن نی بست بود افتاده خسته | چو صیدی تیرها گردش نشسته

ولی از ذوق عشقش چون اثر بود | بر او هر تیر گویی نی شکر بود

[illegible]

ز نور و ظلمت اندر وی نشانه | برابر چون شب و روز زمانه

گره بر خوشه چرخ از دم او | شکن در کاسه بدر از سم او

[illegible]

سپر سیمش هلالی بسته از زر | ز سیم اختر رخشان مسمّر
بر خم سمّ چو سنگ خاره جستی | ز مه نوکش سیاره جستی

سم نعلش بدیدی گاو در شب [illegible]
[illegible]

گرش میدان شدی از غرب تا شرق | بیک چشم زدن بریدی گام چون برق
اگر گردش نه بازو بس کشیدی | بگردش باد صرصر کی رسیدی
برآوردی چه شدی بر قطره [illegible] | ندیدی [illegible] یکقطره [illegible]

[illegible]

برادیش ار درآوردی [illegible] | بسطل ماه آب از چشمه خور
مهیا ساختی در شبانگاه | جوش از سنبله و ز کهکشان کاه

[illegible] آمده از قطره سیل

چو چشم انداخت روی بدر زیبا | بسان نقش چین بر روی دیبا
چو حور عین شد مطبوع و مقبول | ز حسن آرایش مشاطه معزول

[illegible]

چو بود از مهران فرخنده مهمان | دو لب بر خوان وصل او نمکدان
از آن زو کرد از اول بوسه را ساز | که بر خوان از نمک باشد آغاز
نمک چون شور شوقش بیشتر کرد | دو ساعد در میان او کمر کرد

[illegible]

نه خازن برده سوی دستی | نه خاین داده قفلش را شکستی
کلید حقه از یاقوت تر ساخت | گشادش قفل و در روی گهر انداخت

کمیتش گام زد در عرصهٔ تنگ
ز بس آمد شدن شد عاقبت لنگ

چو نفس سرکش اول توسنی کرد
در آخر ترک پایی و منی کرد

[illegible]

دو غنچه از دو گلبن بر دمیده
ز باد صبحدم باهم رسیده

یکی نشکفته و دیگر شکفته
نهفته ناشکفته در شکفته

چو یوسف گوهر ناسفته را دید
ز باغش غنچهٔ نشکفته را چید

[illegible]

برادر جاه اگرچه تیز تک بود
بوقت کامرانی سست رگ بود

بطفلی در که خوابت دیده بودم
ز تو نام و نشان پرسیده بودم

[illegible]

بساط مرحمت گسترده بودی
بمن این نقد را بسپرده بودی

در هرکس درسیم این نقد را پاس
نزد بر گوهرم کس نوک الماس

[illegible]

چو یوسف این سخن زان گل شنید
فزود از آتش مهرش مهر بر مهر

بدو گفتا ای بحسن از حور عین بیش
نه این زالچه بچستی ازین بیش

بگفت آری ولی معذور میدار
که من بودم ز درد عاشقی زار

[illegible]

شکیبایی نبود از تو حد من
بکش دامان عفوی بر بد من

ز حرفی کز کمال عشق خیزد
کجا معشوق با عاشق ستیزد

[illegible]

بصدق آنکس که زد در عاشقی کام | بمعشوقی برآید آخرش نام

[illegible]

بطفلی در که لعبت باز بودی | بنورش لعبتان دمساز بودی

پی بازی چو کردی جان سپاری | نبودی بازیش جز عشقبازی

دو لعبت را که پیش هم نشاندی | یکی عاشق یکی معشوق خواندی

[illegible]

سوای ملک خود از دل بدر کرد | بملک مصر آهنگ سفر کرد

ز شهر خود بشهر یوسف آمد | ز بهر خود ز بهری یوسف آمد

ندیده هرگز این دولت بسی کس | که یابد صحبت جانان بسی تر

ولی دانای این شیرین حکایت | که دارد از کهن پیران روایت

[illegible]

برین آخر قرار کار دادند | که در تابوتی از سنگش نهادند

شکاف سنگ قیر اندای کردند | میان قعر نیلش جای کردند

بدین حیله که چرخ بیوفا کرد | که بعد مرگش از یوسف جدا کرد

[illegible]

چه خوش گفت آن قدم فرسود در عشق | ز هر سود و زیان آسوده در عشق

که عشق آنجا که باشد گرم بازار | ندارد هیچ با آسودگی کار

جوانی

کفن بر عاشق از روی خاک باشد
اگر خود خفته زیر خاک باشد

خوش آن عاشق که در هجران چنین مرد
بخلوتگاه جانان جان چنین برد

[illegible]

هزاران فیض بر جان و تنش باد
بجانان دیده جان روشنش باد

فلک بر خویش پیچان اژدهاییست
پی آزار ما زور آزماییست

گرفتاریم در پیچ و خم او
رهیدن چون توانیم از دم او

نه بینی کس که زخمی نخورده
ز صد کس بر یکی رحمی نکرده

ز ظلمش هیچکس سالم نجستست
کدامین سینه کان ظالم نخستست

بنا شد سر پر از ناز حبیبی
نصیب آدمی جز بی نصیبی

درین غمخانه بیغم چون زید کس
دل پژمرده خرم چون زید کس

[illegible]

ز هر چیزی که افتد دل ببندت
کند خاطر بمهر خویش بندت

بصد حسرت بریدن خواهی آخر
غم هجرش کشیدن خواهی آخر

گشاده دستی ار مانند گل
وزین بیحاصلان بلبل تحمل

[illegible]

در اورداد درشتی پای سنگت
بمیدان روائی مسافت

عصا گیری بکف گاهی روا
اگر تنگی ز ابر سواری نما

چو صرصر تازه شاخی را ز بن کند | بگوید خشک شو تا کی دهی بار
بزورت تیشه طاقت در وی آرد | ز دستت تیغ کی آید برون کرد

[illegible]
[illegible]
[illegible]

ز خشمت برد نقد روشنی | تو از بی بینشی سر بر جوانی
بجم در پیش تو یا عشق [illegible] | که بیش سر نهد کر چشم بصیرت
یکی خشمت آرد گو دهی و شکی | چه بسازی که از خشم و نیکی

[illegible]
[illegible]
[illegible]

ز نادانی که لطف و خوبی است | کسی آن را ز لبها پرده پوشی
ز تیغ آیین نه بس نیکی و [illegible] | فتاده صد شکست در درستی

تو بینی سر شکستی از جای | بهر جا پیش گیری با جوانی
بهر چه از تن شود کم باز جاست | با سباب جهان اقبد کجاست

[illegible]
[illegible]
[illegible]

نه واقف که دیگر عالمی هست | کز آنجا خواست کرد پیش و کم
از آن ترسم که چون مرگ آید | بیاری گنجدن از عالم دل خویش
دل و جانی برا ز صد گونه آسیب | روی بیرون ز عالم با کسی [illegible]

[illegible]
[illegible]
[illegible]

چنین گفت چو جانش رسید | بلب کاسه ای کاسکی نیش دود دید
ز فرح استم یک فرجه بودی | که عالم زان بیش از من کم بود

گشاده دل نبود دشمن چون | فرج را فرجه جست از فرج اشتر
رسی بگشا در این کاخ دلفروز | که نزد مسکاه فرد اینی امروز

[illegible]

بدان کین کفش را از پاشانی | و گرنه خسته پا در ره بمانی
برافکن پرده افلاک از پیش | مباش از پردگی محروم از این بیش
برو از پرده تا محدود نور است | که از وی لمعه خورشید سرور است

[illegible]

تو لاک الله ای فرزانه فرزند | نگهدار تو باد ایزد خداوند
ز هر بندت دعا دان بهره مند | که وقت حاجت آید کارمند

[illegible]

زمین کشتی که کار آید نیاید | گلی کافزون ز خار آید نیاید
چه سود اکنون که کار از دست رفته | زمام اختیار از دست رفته
تو جهدی کن چو در کف باید داد | [illegible]

[illegible]

بود معلوم مر آزاد و بنده | که نادان مرده و داناست زنده
کسی کو دعوی فرزانگی کرد | کجا با مردگان همخانگی کرد

۲۷۵

کشد بار تو چون باشی گران بار	کند کار تو چون گردی زبان کار
بنا خوش کارها کردی خوش دست	کند زاب نصیحت آتشت پست

[illegible]

چنین یاری چو یابی خاک او شو	اسیر حلقهٔ فتراک او شو
وگر نه روی در دیوار خود باش	بپرهیز از اغیار و یار غار خود باش
ز غمها و ز زمانه شاد بنشین	ز اندوه جهان آزاد بنشین

[illegible]

وگر ناید ترا این دولت از دوست	نشاید کار بیکاری نمودن
بکش زین کارخانه در گنبد روی	خیال خویش را ده با کتب خوی

